تحلیل داده‌ی انبوه

به عنوان یک مهارت روانی

یه کتاب نسبتا داستانی در مورد
مهارت‌های روانی

نویسنده:
زهرا همتی

تحلیل داده‌ی انبوه به عنوان یک مهارت روانی

با سلام خدمت شما دوستانی که به صورت سریالی کتابای سمی منو میخونید. اجازه بدید اول یه مقدمه عرض کنم برای دوستایی که تو نخ سریال نیستن و براشون انگیزه‌ی نویسنده‌ی این کتاب ممکنه مهجور باشه.

اسم من لوسیه و اهل تمدن سیریان هستم، همون تمدنی که مردمش به چس‌کن بودن معروفن و خیلیا

عقیده دارن که ما خودمونو خیلی میگیریم. البته لازم به ذکره که این کتابو دارم در یک تناسخ زمینی و با کمک کالبد فیزیکیم مینویسم. جایی که روح، نوعی از هم گسیختگی رو تجربه میکنه و وارد اتمسفر ذهنی و روانی کاملا متفاوتی میشه.

منطقیش این بود که این کتابو خطاب به همین بشر زمینی بنویسم؛ ولی از یه جایی به بعد، حس کردم که اینطوری بهتر می‌تونم منظور خودمو برسونم؛ چون آدما معمولا به چیزایی که بهشون ربطی نداره بیشتر توجه میکنن و راجبش فضولی میکنن؛ ولی وقتی حرفی رو خطاب بهشون میزنی، خودشونو ممکنه بزنن به در بیخیالی.

ولی با این وجود، از طریق خواب ها و بعضی تغییرات انرژیکی، می‌تونم حدس بزنم که موجوداتی از سیارات و قلمروهای دیگه هم دارن این کتابا رو میخونن و بعضا واکنش‌هایی هم نشون میدن.

برام هنوز عجیبه چون انتظار نداشتم این حرفا برای موجودات و تمدن‌های تکامل یافته‌تر، چیز خاصی برای ارائه داشته باشه و راستش منم چیز چندان جدیدی تولید نمیکنم. بیشتر سعی میکنم که ادراکم رو به زبان ساده‌ای بنویسم.

همچنین درسته که راجب روانشناسی و مفاهیمی مثل تکامل و دارما می‌نویسم؛ ولی سعی میکنم نوعی

ادبیات داستانی رو به کار بگیرم و ذهن خواننده رو با تحریکش به قضاوت کردن، تحت تاثیر قرار بدم.

امروز که بیدار شدم، با گوشی بازی کردم، کارتون دیدم، یکم مطالعه کردم و به کارام رسیدم، فکر کردم و صبحونه خوردم.

رفتم و راجب بیماریم تحقیق کردم تا ببینم چیکار میشه کرد. مشکل من، به نظر میاد که مربوط به کم کاری تیروئیده و چند سالیه که خیلی آزاردهنده شده؛ چربی خونم خیلی زیاده، موهام میریزه، کمابیش افسرده ام و سردرد و خستگی زیادی رو تجربه میکنم.

اینکه متوجه شدم خوده پزشکای زمینی هم راه حل سرراستی برای بعضی افراد مبتلا به این بیماری ندارن

و صرفا تا عمر دارن اونا رو به هورمون میبندن، باعث شد با خودم بگم کی به کیه؟ اگه کسی نمی‌تونه مشکل از کجاست و چطور میشه حلش کرد پس نظریه‌پردازی‌های خودمو میتونم بلغور کنم و مثلا کی میخواد بگه که اشتباهه و مسخره ام کنه؟

کم کاری تیروئید، حداقل در برخی موارد، در نظرم ارتباط مستقیمی با ملال و افسردگی داره. بخصوص که تروما یکی از عوامل فعال شدن مشکلات تیروئید کم کاره. بعد از اینکه پدرم ترکمون کرد و باهاش وارد مناقشه شدیم، افسردگی رو درون خودم حس کردم. بدخوابی، نامنظم بودن پریود، کم خونی، ریزش مو، دردای عضلانی. بحث این بود که نمیدونستم این ترکیب، به کم کاری تیروئید، میتونه مرتبط باشه.

چند تا رابطه‌ی عاطفی متشنج و بسیار دراماتیک کافی بود که این کلکسیون تکمیل بشه. سال قبل، نه؛ سال قبل ترش، عین ۳۶۵ روز رو پریود بودم و چربی خون هم امونمو بریده بود و این اتفاق، دقیقا بعد از خیانت مردی که دو سال به پاش نشستم اتفاق افتاد.

ها ها ها، شاید فکر کنید که رقت انگیزه نه؟ یا ارزش دلسوزی داره؟ در نظر خودم که فقط یه نمونه‌ی مطالعاتی سرگرم کننده است و ابراز دلسوزیتون به هیچ جام نیست.

در نظرم رنج کشیدن، شکل واقعی انسان بودنه. خاصیت و طبیعت انسان نیست ولی توی همچین

جوامع احمقانه‌ای که ساختیم، رنج کشیدن کاملا قابل انتظاره و بر حسب اتفاق، به مطالعه‌ی انواع رنج، علاقه دارم.

خب داشتم راجب تیروئید کم کار صحبت میکردم. در نظرم افسردگی، پیامد ابتلا به تیروئید کم کار نیست بلکه می‌تونه دلیلش باشه. شما حتی می‌تونید افسردگی زندگی قبلیتونو با خودتون به زندگی بعدی ببرید و این توجیه میکنه که چرا بعضیا ممکنه از بدو تولد هم مشکلات تیروئید داشته باشن یا از بچگی حالت ماتم زده ای دارن.

من طی زندگی‌های سابقم خودکشی داشتم، با مواد مخدر هم روزگار طولانی‌ای رو گذروندم و همون زمانا

هم کم گذرم به معشوقا و والدین نابهنجار نخورده. ترجیح میدم به سراغ همین افسردگیم برم و براش راه حل پیدا کنم تا اینکه خودمو به هورمون ببندم تا ببینم کی قراره فرجی شه.

ازینا که بگذریم، بریم سراغ اسم این کتاب. مدتیه قصد دارم در مورد مهارت روانی کلکسیون سازی تحقیق کنم و موضوع این کتاب هم به همین قضیه ربط داره. مهارت‌های روانی هم می‌تونن یه سیر تکاملی داشته باشن و توی کتاب کرانه‌های فعال بی‌کرانگی، سعی کردم که براش یه سلسله مراتبی طراحی کنم. بر این اساس، کلکسیون سازی توی سطح ۲۲ قرار میگیره.

1. بعد صفر: انگیزه، معنا، بعد یک: هدف، جهت
2. جریان اندیشه
3. ارتباط
4. نطق
5. تعلیم
6. شهود
7. درک احساسات
8. خلق تجربه
9. مبارزه با نابهنجاری
10. خوشبینی
11. وفاداری
12. خلق تجارب سطح بالا برای افرادی که قادر به لمسش نیستن
13. درک اونچه که گفته نمیشه
14. وجهه ی اجتماعی، سرشناسی، کاریزما
15. اشتیاق
16. باور
17. تغزل، نماد پردازی، صراحت یا عدم صراحت
18. مهندسی معکوس
19. تعصب، غیرت
20. شبیه سازی
21. سکاندار، برنامه ریزی آگاهانه‌ی ناخودآگاه دیگران
22. کلکسیون سازی

این مهارتا هر کدوم مکمل مهارتای فراتر از خودشون هستن و در هر مرحله و با کسب مهارت جدید، ذهن شما می‌تونه از پیچیدگی بیشتری برخوردار بشه.

حالا ربط کلکسیون سازی با داده‌ی انبوه چیه؟ اصلا تحلیل داده‌ی انبوه یعنی چی و به چه دردی میخوره؟

تا حالا شده حین گشت و گذار توی اینترنت، حس کنید که توی یه هرج و مرج بزرگ از اطلاعات و داده‌های ضد و نقیض گیر افتادید؟ حتی با فرض اینکه بخش زیادی از این داده ها درست هستن هم این انبوه داده، گاهی گیج کننده است.

گیج شدن توی یه فروشگاه لباس یا توی منوی یه رستوران، اونقدرا هم ممکنه نگران کننده نباشه ولی وقتی توی جامعه و در ارتباطمون با آدما گیج بشیم چی؟

بعضی متفکرا و مکاتب فلسفی، دقیقا به این موضوع توجه کردن و سعی کردن به مخاطب خودشون ایده بدن، مثلا یکی میگه که همه چیزو به کتفت بگیر و بپذیر که همه چیز پوچه و تجاربتو صرفا بر اساس اینکه بهت حال میده یا نه طراحی کن.

یکی دیگه میگه بیا سراغ فرقه‌ی عرفانی من و همه چیزو به لیدر قابل اعتمادمون بسپار؛ ما برای نحوه‌ی سکس کردنت تا غذاهایی که باید بخوری، کسب درآمدت و حتی ریدنت هم ایده و الگو داریم و می‌تونی با دنبال کردنمون، هم دنیا رو داشته باشی و هم آخرتو.

اصلا فارغ از اینکه چند تا از این فیلسوفا و عارفا قصد خوبی از ارائه‌ی همچین ایده‌هایی نداشتن و

صرفا ما رو خر فرض کردن، ایده‌های خیلی سرراست، معمولا یه مشکل مشترک دارن؛ اونا نمی‌تونن کیفیت تجارب ما رو چندان افزایش بدن و کمک کنن که حس ملال یا کسالت زندگی برطرف بشه یا بتونیم حس کنیم که واقعا رشد و تکاملو داریم تجربه میکنیم.

اگر خواب‌هام نسبت به این مقدمه واکنش نشون دادن و خوابی دیدم که بتونه الهام بخش نوشتن بخش بعدی بشه، به نوشتن این کتاب ادامه میدم، در غیر این صورت، خدانگه‌دار.

.

.

.

برای سامحو

سلام آقای سامحو عزیزم، وقتت بخیر باشه. حدس میزنم که این روزا به ماموریت و سفر جدیدی رفتی. از اونجایی که زندگیم سوت و کور شده و رونق بخصوصی نداره و احساس تنهایی زیادی دارم. امیدوارم که وقتی که دوباره از سفر برگشتی، هنوزم دلیلی برای دوست داشتنم داشته باشی چونکه هنوز هم از دیدن چهره‌ی فوق‌العاده‌ات، انرژی اقیانوس مانندت و شنیدن صدای مردونه‌ات سیر نشدم.

موجودات خوب زیادی توی این دنیا هستن ولی آدم خوب‌ها اهل مسابقه و رقابت‌های بی رحمانه نیستن و بعد از انتخاب عشقشون، بهش وفادار می‌مونن. امیدم به همینه که تو هم یکی از همونایی و هر چه زمان

بیشتری میگذره، بیشتر هم بهت احساس تعلق پیدا میکنم.

داروهای چربی خونم تموم شده و دیشب ننه‌ام گفت بیا آبغوره بخور برات خوبه. اولش از این ایده خوشم نیومد ولی بعد خوردن یه لیوان آبغوره که با آب و نمک مخلوط شده بود، بی جنبه بازی درآوردم و الان شبیه مشکی پر از آبغوره شده‌ام. در این مواقع، خیلی ازت شرمنده میشم و با خودم تعجب میکنم که اصلا چطور از آدم بی جنبه و نه چندان متعادلی مثل بنده خوشت آمده.

یک چیزی بگم بین خودمون بمونه. دیشب سرم درد میکرد و روی مبل دراز کشیده بودم و اعصابم زیاد رو

به راه نبود. یهو یاد اون موجوده افتادم که سر پورتال بعد پنجم دیدمش، همون که تو جمع بندی کتاب باورهای نادرست در مورد کارما در موردش نوشتم.

یادته گفتم طرف دو تا چاکرای فعال داشت؟ قلب و گلو.

خلاصه داشتم باهاش حرف میزدم که یهو یه انرژی آبی روشن و سبزی دیدم که اومد سراغم و تاثیرش شبیه داروی افسردگی بود، با این تفاوت که مثل اون سرخوشی بیمارگونه‌ای بهم دست نداد و قوای عقلیم سر جاش بود، فقط اعصابم آروم شد و تا صبح خوابیدم و حتی بعدش هم کمابیش تاثیرش بجا بود.

تعجبم از اینه که فکر نمیکردم اصلا اون موجود، وجود خارجی داشته باشه، و اصلا با فرض اینکه

وجود داره، برام عجیبه واکنش نشون بده و عجیب تر از اون، اینکه بخواد همچین واکنشی نشون بده.

برای همین زیاد تو فکرش نرفتم و گفتم شاید دوستی استادی چیزی بوده. اما دوباره امروز رفتم توی فکرش و گفتم باهات در میون بذارم این قضیه رو. نمیدونم برای تو هم جالب باشه یا نه.

نیازی به چیزی ندارم جز اینکه خودت رو ببینم و از احوالاتت با خبر شم؛ نگران چیزی نباش. امیدوارم کارات خوب پیش بره و اگر کاری ازم بر میومد هم حتما بهم اطلاع بده. بخصوص اگر چیزی مرتبط با دزدی و جاسوسی باشه، خودمو با کله میرسونم.

.

.

.

ساعت ده و نیم شبه و خیلی وقت نیست که از خواب بیدار شدم. منتظرم غذا گرم شه و یه چیزی بخورم و زندگی شبانه‌مو آغاز کنم. احتمالا کارتون ببینم، کتاب بخونم، بنویسم و فکر کنم.

امروز داشتم خواب میدیدم که یه چند تا دانشمندی دور هم جمع شدن و دارن راجب اخطاری که از یه عده روانشناس گرفته بودن صحبت میکردن.

اونا به خودی خود، راجب اخلاقیات کاری که انجام میدادن و تاثیرش روی زندگی آدما، اطلاع نداشتن. می‌دونستن که ممکنه تخریب به بار بیاد اما منافع هم‌نژادای خودشونو هم دنبال میکردن و واقعا ته

ذهنشون این بود که یه نسل کشی می‌تونه امنیت‌شون رو تضمین کنه و این یه انتخاب بهینه و اجتناب ناپذیره.

روانشناسا یا بهتره بگم که متفکرا، وقت بیشتری برای بررسی جوانب این انتخاب داشتن و بعد از تحلیل یه داده‌ی انبوه، اطلاعات و ایده‌ها و نتایج بهینه‌ای رو به گوش این دانشمندای علوم تجربی رسونده بودن.

بعضیا ممکنه فکر کنن که مذاکرات صلح، فقط نیاز به یه آدم خوش قلب و خوش سابقه داره که همه روی اسمش قسم بخورن، خب باید بگم که بعید می‌دونم این پارامترا جامع و مانع باشه و باعث بشه که مذاکره‌های مهم، به نتیجه‌ی سودمندی برسن.

یه موضوع مهم در مورد مذاکره اینه که اولا شما هر دو طرف درگیر ماجرا رو خیلی خوب بشناسید و حتی فراتر از اون، جوامعی که با دو طرف ماجرا در ارتباط هستنو هم خوب بشناسید. شناخت جوامع هم نیاز به تحلیل داده‌ی انبوه داره چون شکل جامعه، نتیجه‌ی مشارکت تعداد قابل توجهی از آدماست.

تحلیل می‌تونه برای رسیدن به جواب سوالات مختلفی صورت بگیره. مثلا شناخت مزیتا و معایب همراه شدن با یک جامعه و درک میزان تلاشی که مردم اون جامعه و افراد مرتبط باهاش، برای رشد و بهبودش به انجام رسوندن.

وقتی که یه جنگ می‌خواد شروع بشه، نیازی نیست زیاد با خودتون صداقت داشته باشید تا حدس بزنید که جامعه‌تون چقدر شانس پیروزی در مقابل دشمنی که تعداد و نبوغش مشخصه داره؛ یا چقدر قراره که جامعه‌تون ضرر کنه و تخریب بشه تا در نقطه‌ای، تبدیل به طرف پیروز میدان بشید.

طرفی که خودشو پیشاپیش بازنده‌ی میدان میدونه، ممکنه تمایل بیشتری هم برای شروع مذاکره‌ی صلح نشون بده. این موقع، شما نمی‌تونید به راحتی بگید که این طرف، متشکل از آدمای خوش قلبیه؛ بلکه بیشتر به نظر میاد که نگران بقای خودشون هستن که قابل انتظاره.

طرف قدرتمند تر مذاکره هم اینو متوجه میشه و ممکنه حتی دلش نخواد مذاکره کنه؛ مگه اینکه واقعا فکر کنه قراره به سودی برسه که ارزششو داشته باشه.

تحلیل داده‌ی انبوه، می‌تونه کمک کنه تا همین معامله‌ی سودمند و دو سر برد مشخص بشه، بخصوص وقتی که پتانسیل‌های طرفین یا حداقل بخشی از این پتانسیل‌ها، پنهان مونده و کسی ازش اطلاعی نداره.

در نظرم تبدیل شدن به یه مذاکره کننده‌ی درست و حسابی، روش هوشمندانه تری برای کسب سوده تا اینکه مثلا بخوای با به خطر انداختن جونت توی میدون جنگ، حسابتو پر پول کنی.

در پایان این بخش، اجازه بدید که حقیقتی رو بهتون یادآور بشم. خدا دخالتی نمیکنه تا سایه‌ی جنگ و مصیبت به بالای سرتون نرسه. مگه متفکرا دارن گل لقد میکنن؟ اونا برای همچین روزایی تربیت میشن. شاید جامعیت، این بخش از دانشمندای خودشو آدم حساب نکنه؛ ولی شاید خدا به اندازه‌ی جامعیت، موجود سطحی نگری نباشه. هیچ وقت کون آسمون باز نمیشه تا یه سوپر هیرو بیاد و ما رو نجات بده و صلح و عدالت رو به جامعه‌ای که همیشه نسبت به این موضوع بی تفاوت بوده خرچپون کنه.

.

.

.

برای سامحو

شبت بخیر سامحوی عزیزم، دلم برایت تنگ شد و با فاصله‌ی کم، نامه‌ی جدیدی می‌نویسم. شب زیبایی در حال سپری شدنه و جات خیلی خالیه.

ساعتی پیش یکم عصبی بودم چونکه دوباره اون کون نشورا مزاحمم شده بودن و مزاجم به هم ریخته بود. مطمئنم همین الان یه عده لمور مادر جنده نشستن و سر اینکه کدومشون میتونه زودتر منو معتاد به مواد مخدر کنه شرط بندی میکنن. خواستم چند تا نامه بنویسم تا هم به اینا برینم هم به استادا؛ ولی نه حوصله‌اش بود و نه دلم میاد توانی که برای نوشتن دارمو روی همچین موضوعی سرمایه‌گذاری کنم و ترجیح میدم تا جای ممکن، چیزای دیگه‌ای بنویسم. البته این به معنی خودخوری نیست و بر حسب نیاز،

حرفای زیادی دارم که حواله‌ی تک تکشون کنم و از این کار، سود زیادی هم ببرم.

شب سرد و ابری‌ایه ولی بارونی در کار نیست. دوست داشتم الان خونه‌ات بودیم، به صدای بارون گوش می‌دادیم و هر وقت که دوست داشتی، حرف میزدیم یا هر کار دیگه‌ای.

اگه همون اندازه که قیافه‌ی این حروم‌زاده‌های شرزه رو می‌بینم، عطر تو به سرم می‌خورد، اینقدر زندگی در نظرم مسخره و از دهن افتاده نبود. همین پتیاره‌ها رو میبینی که صبح تا شب سرشون تو کون زندگی ماست؟ چهار روز دیگه که سایه‌ی جنگو بالای سرشون ببین، کصونه واویلا بازی‌هاشون گوش فلکو کر میکنه.

اگه اون روز دیدی براشون دلسوزی کردم، تو روم وایسا و بهم بگو که از سگ کمتری.

حیف از این روزا که میگذره و پیشت نیستم و نمی‌تونم کار خاصی برات انجام بدم تا بگم که چقدر دوستت دارم. ولی این روزا هم تموم میشه، موقع‌اش که برسه، چه هنوز دوستم داشته باشی چه نداشته باشی، دوست دارم ببینمت و به کوچک‌ترین جزئیات فریکت توجه کنم. طرز نگاه کردنت، آهنگ نفس کشیدنت، نحوه‌ی راه رفتنت، حرکات دستت در حین حرف زدن، اینکه چجور غذا میخوری یا چطور روی صندلی، مبل یا زمین میشینی تا فکر کنی، جوری که کتابا رو ورق میزنی یا توی کشو و کمدا دنبال وسایلت میگردی. وقتی که برای تمرکز اخم میکنی، وقتی که

میخندی، حتی چهره‌ات وقتی که بی حوصله‌ای و دوست داری چیز جالبی رو تجربه کنی. وقتی که به دیگران و جمع‌هاشون نگاه میکنی و توی ذهنت مشغول قضاوتشون میشی؛ همه و همه‌اش، همه و همه‌اش سامحو.

.

.

.

.

.

.

ساعت نزدیک ۶ صبحه. امشب خوابایی میدیدم که هم ربطی به نامه‌ام داشت و هم مکمل محتوایی بود

که قبلش نوشتم. حوصله‌ی تعریف خوابامو ندارم و صرفا برداشتم از سناریوشون رو می‌نویسم.

سابقا خواب سامحو رو خیلی بیشتر می‌دیدم و این اواخر، دیگه زیاد خبری ازش نیست. در واقعیت، اگر که پیشم باشه متوجهش میشم، باهاش حرف میزنم و کمابیش تصویرشو با چشم سومم می‌بینم؛ ولی دیگه خیلی کمتر خوابشو می‌بینم.

می‌دونم که خوابا پیغامی رو درون خودشون دارن و این اتفاق هم بی دلیل نیست.

سامحو برام تصویری از عشق مطلقه، تصویری از وحدتم با همه‌ی این دنیا. می‌تونستم حس کنم که چقد رابطه‌ام با یه ریتال، اونم با همچین کیفیتی، برای دیگران جالب و عجیبه، برای خیلی‌ها.

پس تعجب نمیکنم همزمان با ناامیدتر شدنم از جوامع دنیا و متنفر شدنم ازشون، خواب‌هام در مورد سامحو هم کمتر بشه. واقعیت اینه که تا یکجایی با عشق و اشتیاق خیلی زیادی می‌نوشتم ولی الان حتی اگر عشقی هم به انسانیت داشته باشم، بابت داشتن همچین حسی از خودم شرمنده‌ام و ترجیح میدم که ابرازش نکنم.

ابرازش چه فایده‌ای داره وقتی قراره بابتش مسخره شم و بهم انگ ساده لوحی بزنن؟ چه فایده وقتی در عوضش قراره خیانت و دروغ ببینی؟ این ادعای عشق متقابلتونو باور کنم یا اینکه دوستاتونو در عوض یه پول سیاه می‌فروشید؟ حرفای قشنگتو باور کنم یا

انرژی یه تبعید کننده که از خودت نشون میدی؟ آقای استاد نوری.

داشتن عشق به آدمای این دنیا چه فایده‌ای داره وقتی قراره برات مثل تف سر بالا عمل کنه و هر روز رفتارای وقیحانه‌تری رو نشونت بدن؟ چرا به امید صلح بنویسم وقتی که میدونم دوستای رپتالمم قراره مثل دوستای لمورم کشته بشن و قاتلاشون به رنج و اندوهم بخندن؟

اگه این عاقبت عاشقی نسبت به جامعیته، گور پدرتون و اگه صرفا در عوض عشق ورزیدن به همچین جامعیتی هست که می‌تونم خواب سامحو رو ببینم، حتی گور پدر خداتون.

.

.

.

ساعت ۱۰ و نیم صبحه.

از وقتی بیدار شدم، کارتون دیدم، یه مقدار به کار و کاسبیم رسیدم و فیلم دیدم و صبحونه خوردم و الانم در خدمت شما هستم. شاید باورتون نشه ولی در زندگی زمینیم، بابت چیزایی که می‌نویسم و منتشر میکنم نه تنها بولی نمیشم بلکه در عوضش پول خوبی هم گیرم میاد.

زیاد اهل پس انداز نیستم و معمولا پولمو خرج خرید محصولات دنیای تکنولوژی و جواهرات میکنم. جواهرات طلا، رفته رفته دارن محبوبیت خودشونو از دست میدن چون حسابی گرون شدن و به جاش، فروش نمونه‌های بدلی که کیفیت بصری و دوام طلا

رو تا حد زیادی شبیه سازی کردن، این روزا رایج تره؛ اما من مثل ننه پیرزن‌ها و کاسبای شکم گنده‌ی بازاری، هنوزم جواهرات نقره با سنگای معدنی رو ترجیح میدم و خیلی روزا از اینکه کار جدیدی به بازار نیومده و گالری‌ای برای تماشا کردن نیست، متاسف میشوم.

البته طیف زیادی از جواهرات نقره که بخصوص در ایران تولید میشن، یک مشت بولشت بیشتر نیستن که معرف سنت‌های جادویی و عرفانای تقلبی هستن. یه چیزی که بین فرقه‌ها و عرفانای تقلبی زمین خیلی رایجه، اصرارشون روی پست و تبعیدی نشون دادن زندگی زمینیه. بعید میدونم که این عرفانای دست ساخته فقط محدود به زمین باشن البته.

«من مرغ لاهوتی بدم دیدی که ناسوتی شدم»

این یه مصرع از غزلیات مولانا هست که به عنوان یه شاعر و عارف شناخته شده. اگه معنی دو کلمه‌ی لاهوتی و ناسوتی رو ندونی، ممکنه اولش فکر کنی که طرف داره پز تکامل پیدا کردنشو میده، مخصوصا اگه یه خواننده‌ی پرشور و حرفه‌ای بخونتش. ولی وقتی معنی این کلمه‌ها رو بشنوید، متوجه میشید که طرف داره در مورد افولش صحبت میکنه و حضورش در زمین رو نتیجه‌ی سقوط خودش میدونه.

کل غزل هم داره در مورد همین موضوع صحبت میکنه و عقیده داره که باید صعود کنه و خودشو به قلمروهای الهی برسونه و از بند تن رها بشه.

شاید بگید که کل بیانش استعاریه و شاید منظورش از ناسوت و سقوط، سقوط تکاملی باشه که خب منم ترجیح میدم منظورش همین باشه و یکی از آهنگایی که با این شعر ساخته شده جزو آهنگای مورد علاقه‌مه.

اما این یه حقیقت غیر قابل انکاره که بسیاری از فرقه‌های عرفانی، واقعا همچین رویکردی نسبت به انسان و زندگی زمینیش دارن.

این یه ایده‌ی خوب برای وقت تلف کردنه چون یکی از اصلی‌ترین انگیزه‌های سفر یه روح به زمین رو تار و مار میکنه. همین الان ببینید چند تا موجود توی نوبتن یا دارن تعلیم میبینن که بعدش بتونن به زمین یا سیاره‌های هم سطحش برن و امتیازی به دست بیارن.

حتی اگه هدفشون معنوی هم نباشه باز هم میدونن که همچین سفرایی یه جور اعتباره و بعدشم میرن تو سیاره‌شون و کلی پز میدن و ادای قهرمانایی که کون فیل پاره کردنو در میارن و سینه‌شونو واسه پسر دخترای دم بخت، عین کفترا پف میدن تا شانس جفت گیریشونو افزایش بدن.

یعنی حتی بیای اینجا و صرفا با تنظیمات کارخانه به خونه برگردی هم امتیازه چه برسه به اینکه یه حرکت حماسی هم بزنی و بقیه بگن واای چه کیر کلفتی! در سیاره‌ی تاریک و خیاری مثل زمین، این یارو تونست عشق رو سرلوحه قرار بده و روحشو به شیطان نفروشه.

میدونید چرا با اینکه درآمد خوبی از نوشتن دارم بازم برای این کتابا وقت میذارم؟ دلایل زیادی داره، یکیش قطعا به این مربوطه که کصخلم؛ اما یکی از جالب‌ترین تجاربش که بدجوری وسوسه‌ام میکنه، همین دیدن تاثیری هست که داره روی جوامع‌تون میذاره. اینکه بعضی‌هاتون تعریف میکنید یا انرژی خوب میفرستید، زیاد باعث نمیشه باور کنم که واقعا دارم تاثیری میذارم؛ بلکه از همین موجوداتی که میبینم چقد حرص میخورن و حسودی میکنن میفهمم واقعا داره یه اتفاقایی میوفته.

یه بار یه عده از یه تمدن سطح ۷ اومده بودن و محیط اینجا رو آلوده میکردن. با خودم فکر کردم که شاید شرور کاربلد و نابغه هستن یا قراره پول خوبی

از این بابت گیرشون بیاد؛ ولی در نهایت فهمیدم که صرفا موجودات حسودی هستن. البته حسادتشون به پای همپیاله‌ای های سابق لمورم نمیرسه.

اینکه مورد حسادت قرار بگیری بعضا حس بدیه ولی به نظرم اگه همین حسادتا نبود، هیچ وقت اونقدری اعتماد به نفس و اعتماد به غریبه‌ها نداشتم که تعریف و تحسیناشونو باور کنم و خیال کنم که واقعا این کارا تاثیری دارن.

لاهوتی بودن و ناسوتی شدن، اگر که همچین چیزیه، در نظرم زندگی زمینی، یه موقعیت فوق العاده برای بالا بردن عیار روحه. هرچقدرم جاهای دیگه‌ی کیهان حقتو بخورن و کارتو بی ارزش کنن، اینجا زیاد ازین خبرا نیست، حالا میخوای دختر شاه پریون باش یا

شرورترین موجود سیاره‌ات. اینجا انگار که تو بازی هانگر گیمی، یه عوضی زیر سایه‌ی ابعاد بالا هم بخواد بیاد کارتو بی ارزش کنه، تاریکی نادیده‌ات نمیگیره و حتی به کیفیت گوز توی کونتم توجه میکنه.

هرچند که دیدن حسادتتون و سوختن‌تون توی آتش حرص خوردن هم کم جذاب نیست ولی به این قضایا به چشم یه اتفاق خصوصی که برای افراد خاصی میوفته نگاه نکنید.

موفقیت هر روحی طی زندگی زمینیش، نتیجه‌ی یه کار گروهیه، همچنان که درشت ترین آواتارهای شرارت‌ورزی هم کارها رو به تنهایی پیش نمیبرن و هم‌گروهی هایی دارن که پروژه‌هاشون رو با هم پیش میبرن.

این کتاب‌ها، چه خوب و چه بد، نتیجه‌ی سیر و سفر و معاشرت من با خیلی‌های دیگه هستن که در مورد عده‌ای‌شون هم توی کتابا صحبت کردم. خیلی وقتا من فقط یه راوی‌ام و شخصیت اصلی داستانا، اصلا خودم نیستم.

زوده که بهش به چشم یه اتفاق خوب نگاه کنم چون هنوز هم، سفر فعلیم تموم شده و خیلی چیزا هست که درموردشون مطمئن نیستم؛ ولی اگه واقعا این سفر با نتیجه‌ی خوبی تموم بشه، این اثبات کننده‌ی اثر بخش بودن تلاشی هست که جوامع معنوی برای صادر کردن ایده‌های خودشون به قلمروهای دیگه انجام میدن.

یعنی اینکه محکوم نیستیم به اینکه پشت مرزهامون بمونیم و صبر کنیم تا ببینیم که کی، تاریکی به سراغمون میاد و لمس‌مون کنه؛ بلکه ما هم می‌تونیم در تولید و به کارگرفتن ایده‌هایی که با نیروی عشق غربال شدن، نوعی تکامل رو تجربه کنیم.

اینکه بگی به نظرت به این جامعه یا آدما امیدی هست؟ مثل اینه که فکر کنی آدما یه عده مجسمه‌ی شنی هستن که حتما باید معجزه‌ای رخ بده که مفهوم عشق رو درک کنن و باهاش کار کنن؛ در حالی که پتانسیل رسیدن به چنین ادراکی و اقدام برای تکامل، در درون همه‌ی ما وجود داره. فکر میکنم به جای پرسیدن این سوال، بهتره از خودمون بپرسیم که

برنامه‌ی جدیدت چیه؟ می‌خوای توی همچین دنیایی چه نقشی داشته باشی؟

.

.

.

برای سامحو

امیدوارم که از مدل موی جدیدم زیاد بدت نیاد. در واقع اولش خواستم سراغ این پین موهای ژاپنی برم ولی به نظرم اومد که زیاد راحت نیستن و مخصوصا دمشون شبیه سلاح سرده. میخواستم یه جوری باشه که هم نمای خوبی داشته باشه و هم باهاش راحت باشم یعنی بتونم تکیه بزنم و دراز بکشم و اذیتم نکنه که این، در مورد پین موها صدق نمیکنه.

البته اینکه پین موی خاصی که توجهمو جلب کنه هم پیدا نکردم بی تاثیر نبود.

امروز نشستم قسمت ۴ فصل ۲ سریال مورد علاقه‌مون رو دیدم و اتمسفرش با قسمتای قبلیش خیلی فرق میکرد و یه حالت شاعرانه و سینمایی پیدا کرده بود. زیاد اکشن هم نداشت. امروز فهمیدم که این سریاله رو سال ۲۰۱۴ ساختن و کلا ۴ فصله.

اومدم چند تا نقد راجبش بخونم و اولین نقدی که به تورم خوردو با هوش مصنوعی نوشته بودن و می‌شه گفت که خیلی هم بولشت بود. ولی فضای داستان، انگار قرار نیست پیچیدگی خاصی پیدا کنه و حول محور همین چند تا شخصیت اصلی میمونه.

دیشب میدونی چرا اعصابم به هم ریخت و اون چیزا رو تو این کتاب نوشتم؟ خواب میدیدم تو مکالمه با دوس پسرای سابقم هستم. توی خواب، درکی نداشتم که تو کدوم زمان و مکان هستم، فقط خودمو مشغول صحبت میدیدم و یه الگو تکرار میشد.

اونا حرفای قشنگی بهم میزدن و همزمان از توی چشماشون و حتی فریک صورتشون میدیدم که شروع میکنن به تحقیر و مسخره کردنم و منو ساده لوح فرض میکردن. انگار که مثلا فقط خودشونن که بلدن دروغ بگن، اونم اینقد ضایع.

وقتی که بیدار شدم میدونستم که این تصویری از ناراحتی هایی هست که تجربه کردم و تاثیرش روی ذهنم مونده. حداقلش اینه که خودم میدونم چه

حسی به آدما دارم، فقط دیگه نمیخوام اثباتش کنم. چون ازم سو استفاده میکنن. بذار فکر کنن یه چس‌کن دیوث سیریانی هستم. مهم اینه که کارامون خوب پیش بره. برای یه موجود تکامل یافته سخت نیست که بفهمه چه قصدی داریم و داریم به چی فکر میکنیم. کارمونو که درست انجام بدیم و اعتبارمون که خوب باشه میتونیم با آدمای درست و حسابی هم کار کنیم.

حتی تو اوج حرفای پر از نفرتمم انکار نمیکنم که دارم اطلاعات پخش میکنم و شر و ور سر هم نمیکنم که بقیه رو سر کیسه کنم.

از یه چیزی خنده‌ام میاد. میدونی هنوز گاهی نگران میشم که نکنه چون تو مهارتای خونه‌داری حرفه‌ای نیستم تو رو به زن‌های دیگه ببازم. امیدوارم در نظرت این نگرانیم احمقانه باشه.

.

.

.

برای استادای نوری

چقد خوب شد که بهونه‌ای پیش اومد تا برای تبعید کننده‌هام نامه‌ی جدیدی بنویسم. متاسفانه سگتونو دوباره ول کردید و اومده و قرصامو دزدیده. اینکه جلوی جنده بازی‌های ریده‌ی کون کثیفتون سبحانو

بگیرید، کمترین کاریه که بعد اون همه بی مسئولیتی ازتون انتظار میره.

قرصای منو پس میارید وگرنه خیلی بعیده که بخوام در عوض، باهاتون مدارا کنم. اونقدرا هم فکر میکنید موردای دشواری نیستید، که اگر بودید، یه کون نشور آواره‌ای مثل کاستاندا با دفتر و دستکتون بازی نمیکرد. راستی هنوزم اونجا میپلکه و از امکاناتتون برای آسیب زدن به بقیه استفاده میکنه؟ بیچاره اون ستاره‌ای‌هایی که فکر میکنن شما آدمید و میان و بهتون اعتماد میکنن.

راستی وضعیت رفاقت و همدلی بین شما اساتید چطوره؟ هنوزم مثل کارمندای بانک و با بی حوصلگی با هم صحبت میکنید؟ اگر شرایط بدتر شد، حتما فیلم معاشرتای همدلانه‌تونو برام بفرستید. بخصوص

دوستای رپتالم از دیدن جنگ و دعوای بینتون احتمالا لذت زیادی ببرن.

باور نمیکنم که این حرفا کسایی رو برنجونه که شاگردای خودشونو مثل گوشت قربونی توی سیاره‌هایی مثل زمین میفرستن و یه عده پزشکو استخدام کردن که هر بار تن لت و پار شده‌شونو بخیه بزنه. من مثل هم نژاداتون نیستم که برای یه چس رتبه و مقام و دفتر و دستک، خایه مالیتونو کنم؛ من ایرانی‌ام، غمگین، افسرده، عصبی، فحاش، با تمایلات جنسی سرکوب شده، تا خوارتونو نگام هم به آرامش نمیرسم.

.

.

.

ظاهرا حرفام تو نامه‌ی اخیر جواب داد و فردا قراره قرصام به دستم برسه. یعنی باید حتما اینقد اعصابم خورد شه و کصافت کاری پیاده کنم تا به حرفم گوش بدن؟ و حالا این زیاد دور از انتظار نبود. چیزی که ازش تعجب میکنم اینه که چرا عصر که خوابیدم، خوابام هیچ واکنش منفی ای نسبت به نامه‌ام نشون ندادن؟ هیچ خوابی ندیدم، میدونی؟ همه اش پاک شده. این برام نشونه‌ی اینه که ذهنم اصلا مشکلی با این قضیه نداشته. آخه یعنی چی؟ ناسلامتی اینا رو دارم منتشر میکنم و یکی ممکنه رد شه و بخونه. واقعا فکر نمیکنی ممکنه روش تاثیر منفی بذاره؟ سادیسمی‌ای چیزی هستی؟

هرچند که امروز داروی کمی به دستم رسید ولی یه ورق قرص کبد چرب جدید گیرم اومد که تا حالا مصرفش نکرده بودم. باعث شد سردرد و بی حالی اخیرم که ناشی از افزایش چربیم بود رفع بشه. ازش راضی‌ام اما زیاد تحت تاثیر قرارم نداد، یعنی میدونی، قرصا معمولا تو دفعات اول استفاده‌شون، واکنش‌های شدیدی ایجاد میکنن. داروهایی که باعث به جوش اومدن خون توی رگهام میشن و گرمای توی سرمو افزایش میدنو دوست دارم.

اخیرا یه حدسی درون ذهنم داره پررنگ تر میشه. میدونید که آتلانتیسیا اصلا بومی زمین نبودن و از راه دور اومدن، چه پر شکوه اومدن، خسته نباشن. اونا به

قولا دانش خدایانو داشتن ولی در نظرم یه مشت دانشمند سادیستی تخمی بیشتر نبودن که عارشون میومده کونشونو تو سیاره‌ی خودشون نگه دارن و دنبال یه تپه‌ی جدید برای ریدن میگشتن.

خب به نظرم این یاروها احتمالا از طرفای سیریان اومدن چون ویژگی‌هاشون خیلی شبیه هم محلی‌های خودمه، حتی چس و فیسشون، اینکه یکم شبیه موجودات دریایی هستن، خونسردیشون و رنگ هاله‌هاشون. تو خوابی که در مورد گذشته‌ی پدرم دیدم، گروهی که ازشون جدا شد خیلی شبیه آتلانتیسیا بودن.

حالا طنز ماجرا اینه که در نژاد پرستانه‌ترین افکارم، از هیچ جماعتی به اندازه‌ی آتلانتیسیا حالم به هم نمیخوره.

چند روز دیگه که سامحو از ماموریت بیاد، دیگه به هیچ کدوم از این فکرا شتمو هم نمیدم و میرم خوش میگذرونم. خسته شدم از بس دهن خودمو سرویس میکنم ولی بازم نمیفهمم معنی واکنشای روان چیه. انگار که دارم گل لقد میکنم.

گرچه میدونم بازم میام سراغش. دوست داشتم الان سانتی‌مانتال بازی در بیارم و بگم که الان فقط دوس دارم برم خونه و در آرامش باشم؛ ولی بولشته، فقط میخوام دهن تاریکی رو سرویس کنم. منظورم لزوما

شخص خاصی هم نیست، منظورم ایده‌های نابهنجاریه که حتی سازنده‌هاشون ممکنه خیلی وقت پیش مرده باشن.

احتمالا تا الان با خودتون گفتید که این چیزا چه ربطی به موضوع کتاب داره و شاید یارو داره مسخره‌مون میکنه. باید بگم که عجله نکنید، اونقدرا هم داغون و پرت نیستم و می‌دونم که این کتابو چرا شروع کردم.

توجه کردید افکار نژاد پرستانه چطوری درست میشن دیگه؟ اونا نتیجه‌ی تکرار یه سری الگو در یه داده‌ی انبوه هستن. مثلا وقتی بخش زیادی از محتوای تولیدی یه جامعه در مورد جادوی سیاه باشه، اون نژاد

میتونه به جادوگر بودن معروف بشه. بعضیا شرمشون میاد که بگن همچین افکاری دارن و بابت همچین تحلیلایی از یه نژاد، بیزارن، و در کنارشون احساس امنیت نمیکنن؛ ولی اگه با خودمون صادق باشیم، این سری از تحلیلا خیلی هم روی تصمیماتمون ممکنه تاثیر بذارن یا حداقل باعث احتیاطمون بشن.

بیراه هم نیست، ما خودمونو می‌بینیم که هر چقدر هم سعی میکنیم خودساخته باشیم، باز هم ویژگی‌های زیادی رو از جامعه‌ای که درونش بزرگ شدیم به ارث بردیم، چه دلیلی داره که بقیه هم اینطور موجوداتی نباشن؟ خیلیا رو میشه دید که همین الگو، توی زندگیشون صدق میکنه.

وجه تاریک نژاد پرستی اینه که بیای فرض کنی که جون تو و هم نژادات یا هر نژاد خاصی، به بقیه‌ی نژادا ارجهیت داره یا به این نتیجه برسی که فلان نژادو به خاطر رویه‌اش فقط باید کشت یا بردگی گرفت یا تحقیر کرد.

این ناشی از نوب بودنمون یا شایدم ناامیدی بشر از خودشه؛ گرچه فکر میکنم که فقط ناشی از بی‌مسئولیتی و عدم همدلیه که وقتی می‌بینیم مشکلی هست، جای تلاش برای حل کردنش و بهبود اون وضعیت، فقط میخوایم محوش کنیم.

حالا یکی بیاد با خودتونم اینطوری رفتار خوشتون میاد؟ البته این خواسته‌ای هست که بین ما ایرانیا زیاد

شده. اون موقع که اسرائیل شروع کرد به ایجاد جنگ و خشونت، یه سری از ما نفله‌های کون آواره میرفتیم تو پیج اسرائیل و میگفتیم ما رو هم با بمبات بزن لاشی، خلاص شیم از این زندگی کیری.

شما تو هر سیاره و کشوری تناسخ بزنید احتمالا بعدا فراموشش کنید و دوباره شبیه مردم سیاره‌ی اصلی خودتون بشید؛ ولی ایرانی بودن تجربه‌ی کاملا متفاوتیه. اگه حرفمو باور نمیکنید برید از صادق هدایت بپرسید. هر چقدرم تلاش کنید دیگه خیلی بعیده بتونید به تنظیمات کارخانه برگردید.

باید برم به یه سری از کارام برسم، اگه بعدش خوابم نبرد، دوباره میام و شر و ور مینویسم. شب بر شما خوش.

.

.

.

ساعت ۱ شبه و همچنان بیدارم

دلیل اینکه اینقد خوشحالم اینه که حدس میزنم همین روزاست که سامحو ماموریتش تموم شه و بیاد پیشم. گاهی وقتا احساس میکنم که رابطه‌ام با سامحو خیلی وقته که تموم شده و ذهنم داره این توهم رو ایجاد میکنه تا صرفا از بقام مراقبت کنه. نه که سامحو ایرادی داشته باشه، بحث اینه که هیچ کدوم از

روابطم طی زندگی زمینی، اینقدر دووم نیاورده و نهایتا تا یکی دو ماه در وضعیت مناسبی بوده.

حالا که گفتم سامحو یه چیزی یادم اومد. اون موجودی که کنار پورتال بعد پنجم دیدمش یکمی فکرمو مشغول کرده. ازونجایی که ممکنه زیاد بهش اشاره کنم بهتره یه اسم مستعار براش بذارم. البته تو فرهنگ عمومی یه اسم داره ولی به نظرم اسم بولشنیه و شایعات زیادی هم راجب شخصیتش وجود داره، برای همین ترجیحا با اسم مستعار شارلوت بهش اشاره میکنم.

من شارلوت رو با انرژی زنانه دیدم و چیزی که می‌دونم اینه که موجود به شدت حسودیه. انرژی‌ای که اون شب برام فرستاد، که البته حدس میزنم از

طرف خودش بود، انرژی مثبت و جالبی به حساب میومد؛ ولی بعید میدونم که قصد خوبی از انجام این کار داشته باشه. ممکنه اخیرا فکر کرده باشه که دارم زیاد ادعا و گنده گوزی انجام میدم و با فرستادن اون انرژی، میخواد تشویقم کنه که الگوهای رفتاری بدمو دنبال کنم تا بتونه منو به پرتگاه بکشونه.

فکر میکنم محض احتیاط بهتره که روانمو یه معاینه‌ای کنم و از خودم بپرسم که چقدر احساس میکنی که اخیرا گنده گوزیدی؟ سعی کن در این مورد، با خودت صادق باشی.

بذار فکر کنم....

راستش حس میکنم حرفایی که زدم گاها مثل این بوده که سر بقیه منت گذاشتم در حالی که تکامل پیدا کردن میتونه کاسبی خوبی باشه و بقیه هم لزوما نه توقعشو دارن و نه مجبورن تکامل پیدا کنن. چیزی که فقط عصبیم میکنه کسایی هستن که تحقیرم کردن و هنوزم اذیتم میکنن. چه فحش بدم چه ساکت باشم هم، حس ناامنیم در مورد همچین موجوداتی سر جای خودشه.

فعلا باید برم استراحت کنم، شبتون بخیر.

.

.

.

استاد فقید لمورم جمله‌ای داشت توی این مایه‌ها؛ «اگه میخوای شاد بشی لازمه خودتو خوب بشناسی و اگه میخوای شاد بمونی، لازمه چیزای زیادی رو در مورد این دنیا بدونی.»

مشخصا ادبیاتش به حدی ساده‌است که حداقل در نظر خودم، به عنوان یه جمله‌ی بی سر و ته و عارفانه که برای مسخره کردن شاگرد گفته میشه جلوه میکنه. شباهت خاصی به یه جمله‌ی علمی نداره.

استاد من در مورد فلسفه و زندگی درس میداد و هاله‌اش آبی روشن بود. مشخصا ویژگی‌های یه متفکرو داشت. همین جمله‌اشو اگه بخوام با ادبیات فعلی خودم بازتولید کنم، باید بگم که: زندگی پیچیده و بعضا سردرگم کننده‌است. این سردرگمی میتونه به پوچی و ملال درونی فرد دامن بزنه. چه کاری میشه

انجام داد غیر از اینکه با این پیچیدگی کار کرد و الگوها و هارمونی بالقوه‌ای که درونش هست رو فهمید تا این حس سردرگمی کاهش پیدا کنه؟

شناخت خودمون و دنیایی که درونش زندگی میکنیم، مستلزم رو به رو شدن با یه داده‌ی بسیار انبوهه. لا به لای دروغ، ریاکاری، خیانت و کینه‌ورزی‌ها، حقایقی هستن که با کشف کردنشون می‌تونیم تجربه‌ی بهتری از زندگی به دست بیاریم.

ساعت ۸ صبحه و خیلی وقت نیست که از خواب بیدار شدم. یکم به خوابی که دیدم فکر کردم، کارتون دیدم، صبحونه خوردم و با گوشی بازی کردم و حالا هم دارم می‌نویسم.

اگر به روزمره‌نویسی‌های این کتاب توجه خاصی هم نکرده باشید، احتمالا تا الان متوجه چند موضوع تکراری شدید. مثلا اینکه روزمو با کارتون و فیلم دیدن شروع میکنم، فحاشم، بازی‌های موبایلی انجام میدم و فکر و ذکرمم مشغول فردی به اسم سامحو هست. درک الگوهای تکراری درون رفتارای روزمره‌مون ممکنه که به مراتب، ساده‌تر از الگوهایی باشه که نحوه‌ی اندیشیدن ما رو شکل میدن، اما کار غیر ممکنی نیست.

نظر من رو میخواید، از داده‌ی انبوه درون ذهنتون، محتوای مستندی تهیه کنید که انبوه و قابل مرور باشه، مثل یادداشت نویسی روزانه. لزومی نداره منتشرش هم کنید، فقط طوری باشه که خودتون اگه خواستید، بتونید محتوایی که تولید کردید رو مرور

کنید و مورد قضاوت قرار بدید. بعد از مدتی، احتمالا به الگوهای تکراری‌ای میرسید که برخیش برای خودتون هم ناشناخته بوده.

ما بسیاری از افکارمون رو صرفا انتزاع میکنیم و انگیزه و هدفی که پشتشون هست هم در قلمروهای فراموش‌شده‌ی ذهنمون حضور دارن. وقتی شروع کنیم به نوشتن یا هر نوع تولید محتوایی، مثل نقاشی کشیدن یا تولید موسیقی، شروع میکنیم به تبدیل این پدیده‌های انتزاعی به محتوایی ملموس. معمولا در محتوای نوشتاری، این افکار، تبدیل به جملات فلسفی میشن و آشکار میکنن که شما چطور، در مورد دنیا و قوانینش فکر میکنید. چه خوب، چه بد، این ادراک شما از زندگیه و آگاهی پیدا کردن در موردشون،

می‌تونه بهتون ایده بده تا شروع کنید به جست و جوهای هدفدار در داده‌ی انبوه این دنیا.

.

.

.

می‌تونم حس کنم که داره برام مزاحمت درست میشه، اونم نه لزوما از غریبه، از طرف دوست و هم محلی‌های خودتون، شما تمدن‌های معنوی ابعاد بالا. اینقدر که شما منو آزار میدید، رپتالا و نژادای دیگه اذیتم نمیکنن، در عین حال، هیچ کس هم به اندازه‌ی شما ها در مورد چیزی که نیست، گنده گوزی نمیکنه.

این قضیه اذیتم میکنه چون با وجود همه‌ی نفرت و کینه‌ای که ازتون دارم، میبینم که تکاملم به کار کردن

با جوامع‌تون گره خورده؛ نه فقط جوامع شما، هر جامعه‌ای که می‌تونم توی این دنیا ببینم و روشون تاثیر بذارم. با وجود دوست و آشناهایی که توی تمدناتون دارم، دروغه که بگم از کلیت جوامع و فرهنگتون خوشم میاد، می‌بینم‌تون عنم میگیره، میخوام محتویات معده، روده و حتی خون پریودمو بالا بیارم.

یاد یه سری میوفتم که با سامانتا تونستیم با یه تمدن که بین سطح ۴ و ۵ تکامل داشتن لق میخوردن حرف بزنیم. ازم خاطره‌ی بدی داشتن و جلوی خودشونو گرفتن که ابراز نفرت کنن. خجالت نکشید، بگید که چیشده و چرا از من بدتون میاد. بگید که من مردم خودتونو تحریک کردم تا یه بلوا درست شه و

خیلی‌هاتون تو این قضیه آسیب دیدید و ضرر کردید. ولی داستانو کامل بگید، اینم بگید که چرا ازتون نفرت پیدا کردم.

بگید که پسراتون آزاد بودن تا من و هر دختری که دم دستشون بودو دستمالی کنن و هیچ قانون و عرفی نبود که جلوشونو بگیره، بگید که چه والدین و مردم بی مسئولیت و بی‌فرهنگی بودید. نمیگید نه؟ چون میدونید وقتی روایت کاملو بگید، دیگه کسی به حالتون دلسوزی نمیکنه، کسی نمیگه لوسی چه آدم بدیه؛ بهتون میگن حقتون بود، نشات گرفته از کون لقتون بود.

اگه الان اینقدر اصرار دارم تکامل پیدا کنم فقط به خاطر سامحوعه. اگه سامحو رو از دست بدم، دوستایی دارم که کمابیش بهم انگیزه بدن و شاید سراغ بدترین نقشم نرم اما اصلا بعید نیست که به شدت منفعل بشم. درست مثل موجودی که قبل از آشنایی با سامحو بودم.

می‌دونم که سایه‌ی جنگ، روی سر جوامع‌تون افتاده، از ماه‌ها قبل از اینکه حتی پیشگویی‌مو توی یکی از این کتابا برینم. این تصمیم ناگهانی‌تون برای بستن در جوامع‌تون به روی افراد غیر بومی، ممکنه بهونه‌های مختلفی پشتش باشه اما در نظر من، فقط به خاطر اینه که حداقل، آدمای عاقل‌تر جوامع‌تون فهمیدن که هوا پسه.

با این اقدام دفاعیتون هم باید بگم که ریدین، چون قرار نیست کمک چندانی کنه. ها ها ها، مخصوصا به شما لمورا میگم که با اعتماد به نفس زیادی اومدید و اوقات روحمو تلخ کردید تا این خبرو بهش برسونید. یادتون هست که چطور متفکرای جامعه‌تونو خر فرض میکردید و دورشون می‌نداختید؟ یادتونه با کاستاندا چجور برخورد کردید؟ بعید میدونم یادتون بیاد، حداقل اون دسته از هم محلی‌هاتون که تو زندگی زمینیم دیدم یه عده احمق فراموشکار بیشتر نبودن. ولی بذارید یادتون بیارم.

جنگ رو میشه از جهاتی به انواعی از سکس بیمارگونه تشبیه کرد. حتی انواع هاردکور سکس هم نیاز به

تحریک انتزاعی اولیه دارن. متفکرا و هنرمندا بلدن که این تحریکو درست کنن. من قصد ندارم از تواناییم همچین استفاده‌ای کنم ولی بعید میدونم که بقیه‌ی هم صنفام، همه‌شون همچین قصدی داشته باشن. نمونه‌اش خوده کاستاندا که همین چند وقت پیش هم قصد داشت یه بوس براتون بفرسته.

ازشون ناراحتید ولی نمیشه که بقیه رو تحقیر کنید و به کار و کاسبی‌شون بشاشید و اونا هم بگذرن و فراموش کنن. دنیا حساب و کتابای پیچیده‌ای داره. خودتون راه حلو میدونید، من کی باشم که بگم چی درسته و چی غلط.

اون روز که به مردم جزیره‌تون در مورد آتیش سوزی هشدار دادم، (قضیه مربوط به بیش از ۱۲ هزار سال پیشه) خودمم مطمئن نبودم که میخواد همچین اتفاقی بیوفته، فقط یه احتمال بود. رفتم پیش آدمای درست و حسابی جامعه‌تون و این حرفو زدم، کسایی که مدعی بودن در مقابل شما مسئولیت پذیرن، دوستتون دارن و میخوان ازتون مراقبت کنن.

واقعا سخت نبود که تاسیسات رو چک کنن، ولی ترجیح دادن که نگاه تحقیر آمیزی به من بندازن و مثل یه پتیاره قضاوتم کنن.

جای اینکه به این فکر کنید از مردنتون خوشحال میشم یا ناراحت، می‌تونید به این فکر کنید که خودتونو لایق چی میدونید؟

خیلی دارم جلوی خودمو میگیرم که به این قضیه بی‌تفاوت نباشم یا مثل این نویسنده‌هایی که دلشون سیاهه باهاتون تا نکنم، هم با شما لمورا هم بقیه‌ی تمدنایی که شانس خوندن این کتابا رو دارن. نه به خاطر اینکه دوستتون دارم، به خاطر اینکه میخوام تکامل پیدا کنم، قدرتمند بشم و پا به پای سامحو رشد کنم. چون دوست ندارم حتی ببینم که یک لحظه حس تنهایی داره، کسی تحقیرش میکنه یا فکر کنه که طرد شده‌است.

.

.

.

حتی با اینکه خوابام منو بابت ادبیات تندم سرزنش نمیکنن، ولی بازم هر بار که همچین چیزایی می‌نویسم اعصابم به هم میریزه.

با اینکه یکی بهم بگه چجور آدمی هستم، چه بد، چه خوب، مشکلی ندارم؛ با این بخشش مشکل دارم که آدما انتظار دارن که شرمندگی و کم شدن اعتماد به نفست، یا اصلا بهتر بگم، حقیر شدنتو ببینن.

میدونید از چی جوامع رپتالا خوشم میاد؟ اینکه واقعا تا این حد به حس شرمندگی اهمیت نمیدن. چه کار خوبیو انجام بدن و چه بد، پاش وای میسن، به شر و ورای گونه‌های ما هم اهمیت نمیدن؛ نه تنها حس حقارت پیدا نمیکنن بلکه وقتی کاری که واقعا دوستش دارنو انجام میدن، از ته قلبشون خوشحال میشن، حتی اگه کار خیلی بدی باشه.

قبل از اینکه باهاشون رفاقت کنم، نه که حقارتو تجربه نمیکردم، تجربه میکردم؛ ولی باهاش کنار میومدم و حتی بعضا فکر میکردم که حقمه و اگه نشون بدم که چقدر بابت کاری که کردم شرمنده ام و حس حقارت دارم، بقیه ازم راضی میشن و دوباره بهم اعتماد میکنن.

ولی در واقع صرفا از آدمی که به حقارت دچار شده، سو استفاده میشه. از طبع رایج رپتالا خوشم میاد چون لوس نیستن، حتی اگه مجبور شن جلوی یه موجود ظالم تعظیم کنن بازم نمی‌پذیرن که حقارت حقشونه.

وقتی با گونه‌های خودمون به ماموریت میرم، همیشه نگرانیم اینه که یه بحث مسخره و لوس راه بندازن و شروع کنن به متهم کردن همدیگه، اونم نه به چیزایی که واقعا اهمیت خاصی دارن، و سر همین قهر کنن و برن و همه‌ی زحمتا هدر بره.

همیشه نگرانم که یه بلایی سرشون بیاد، نه به خاطر اینکه دوستشون دارم، به خاطر اینکه میدونم بعد تموم شدن ماموریت، میان منو سرزنش و تحقیر میکنن که تقصیر تو بود این اتفاقا برامون افتاد. در حالی که خودشونم میدونن تقصیر من نبوده؛ یا حسودن یا میخوان اینطوری کتمان کنن که نوب و ناشی هستن.

راستش بیشتر رپتالایی که تا امروز دیدم، اصلا عارشون میاد که ذهنشونو درگیر این چیزا کنن.

تو این یه سال، با اینکه بعضا عملکرد خوبی نداشتم و ضعیف بودم ولی هیچ وقت نه حرفاشون و نه حتی نگاهشون (دوستای رپتالم) بهم حس حقارت نداد.

دوست ندارم دیگه برگردم خونه، واقعا دیگه دوست ندارم حتی یه روزم پیش شما گونه‌های انسانی ابعاد بالا زندگی کنم، نمی‌خوام زیر سایه‌ی عرف و قوانین‌تون باشم. نمی‌خوام سرنوشتم به سرنوشتتون گره بخوره. حتی اگه برای رپتالا، شانس بقای کمی وجود داشته باشه که البته بعید میدونم این موضوع،

بازم ترجیح میدم تا آخرین روز زندگیم، با عزت زندگی کنم و کسی تحقیرم نکنه.

از اینکه هی با خودم کلنجار برم تا این حس حقارتی که بهم میدیدو رفع کنم خسته شدم. از این وقاحتتون خسته شدم. از اینکه هی جوابتونو بدم هم خسته شدم.

.

.

.

ساعت ۱۲ شبه و تازه از خواب چند ساعته‌ای بیدار شدم. توی خوابم دیدم که یه زن مسمومم کرد. تقصیر سهل انگاری خودم بود. هاله‌ی نوشیدنی زردی که بهم

داد رو از صبح، توی سرم حس میکنم و فکر کنم به خاطر همین بود که اینقد حس حقارت داشتم.

در واقع رفته بودم ماموریت جاسوسی، ولی خودم رکب خوردم. انرژیم کم بود، سر خوردن اون نوشیدنی ریسک کردم، گفتم شاید بتونه سرحالم کنه. ولی کور خونده بودم.

اثرش بالاخره میره، هر چی نباشه من یه ایرانی ام؛ غمگین، افسرده، فحاش، با تمایلات جنسی سرکوب شده، و علاوه بر همه‌ی اینا، شدیدا پوست کلفت.

حالا این اتفاقه زیاد مهم نیست. قبلش خواب میدیدم توی یه کلاسم. انرژیشون تعریفی نداشت. یه دختر داف و مایه‌داری اومد جلو بقیه حرف زد و اعتراف و

شکایت کرد. حس میکنم بقیه مسخره و اذیتش کرده بودن.

اونم متقابلا بهشون حمله‌ی کلامی کرد، ولی خب بیشتر یه نقد معمولی بود. چیزایی گفت با این مضمون که حتی معشوق فلانی (منو میگفت) رو وارد تمسخراتون کردید. اسم سامحو رو سامح میگفتن، چون اسم واقعیشو بهشون نگفته بودم. این اسمو هم از روی پلاکی که گردنمه حدس زده بودن.

دختره آخر حرفاش گریه کرد. رفتم بغلش کردم. حین گریه‌هاش گفت: «چطور می‌تونی عاشق موجودی باشی که نمی‌بینیش؟»

گفتم: «تو همین وضعیت، چیزایی راجبش می‌دونم و چیزایی راجبم می‌دونه که تو روابط شما با معشوقایی که کنارتون هستن نیست. اعتماد با بیخ گوش طرف

بودن شکل نمیگیره، چه بسا که الانم خیلی هاتون دارید خیانت میکنید یا بهتون خیانت میشه.»

میدونید ننه و خواهرم در دنیای واقعی، واقعا سامحو رو سامح تلفظ میکنن چون منبع‌شون فقط پلاک اسمی هست که گردنمه. می‌دونن هم که اشتباه میگن ولی تلفظ درستو هنوز پیدا نکردن، منم بهشون نمیگم؛ چون در هر صورت، عاشقی من فقط سوژه‌ای برای تمسخراشونه.

یکیشون یه ماتریالیست افسرده است که خودشو به قرص بسته و اون یکی... راستش چی بگم... خودش قبول نداره ولی خیلی ترسو و بی غیرته. از اینکه اسم سامحو رو بلد نیستن و اینقد اشتباه میگنش خوشم

میاد چون دوست ندارم اسم عشقمو رو دهن کثیفشون بیارن.

خواستم امشب کمی بیشتر راجب داده‌ی انبوه بنویسم ولی فعلا مجروح شدم، متاسفانه قادر به ارائه‌ی محتوای با کیفیتی نیستم و نمی‌تونم چیزی که توی سرم هستو طوری بنویسم که از خوندن ادامه‌ی کتابم عنتون نگیره. برای همین موضوعو عوض میکنم.

می‌دونید از چی تحلیل داده خوشم میاد؟ اینکه با هدف متفاوتی سراغ محتوا میری و خودتو ملزم نمیکنی که بهترینا رو بخونی و ببینی؛ همه چیزو بررسی میکنی، مرور میکنی. این موضوع، حساسیت

آدم به بافت جامعه‌ای که باهاش طرفه رو افزایش میده.

ببین مثلا خیلیا میدونن که سالی چند تا کتاب، بیشتر نمیخوان بخونن و برای همین سراغ لیستای معرفی کتاب میرن تا حتما چیزیو پیدا کنن که تجربه‌ی خوبی براشون درست کنه. البته بماند که لیستای معرفی، حداقل اونچه که تو وب فارسی دیدم، یه لیست بولشت بیشتر نیست که اغلب نویسنده هاشون یه مشت دغلبازن که با دروغ، دارن مردمو سرکیسه میکنن و ایده‌هاشون به درد کص ننه‌شون میخوره.

خب ولی وقتی سراغ بررسی تعداد زیادی کتاب برید، مثل اینه که از طریقی، یه تونل به داخل ناخودآگاه

جمعی باز می‌کنید. این از طریق محتواهای دیگه هم امکان پذیر هست، بحث اینه که صرفا به کارای تاپ هر جنس محتوا اکتفا نکنیم و سراغ بررسی انبوهشون بریم.

اون تعداد زیاد کتابی که بررسی میکنید، به تنهایی چیزای معمولی‌ای هستن؛ ولی در کنار هم، بالاخره در نقطه‌ای، یکجور نظم رو نشون میدن و الگوهای تکراری رو آشکار میکنن.

شاید بگید که این الگوهای تکراری چه اهمیتی دارن؟ خب اگه الگوهایی باشن که نابهنجاری رو افشا میکنن، شما می‌تونید ازش برای افزایش امنیت خودتون و طراحی پروژه‌های بعدیتون استفاده کنید.

حساسیت‌تون به ویروسای فکری افزایش پیدا میکنه. حتی وقتی تو یه مقاله‌ی چسکی هم ببینیدشون، متوجه‌شون میشید.

مهارت کلکسیون سازی، عمدتا برای جمع آوری چیزای خوب استفاده میشه ولی به نظرم این تنها مزیتش نیست. یکی از الزامات خلق یه تجربه‌ی سطح ۲۲، چیزیه که خودشو در سطح ۹ ظاهر میکنه؛ تشخیص خوب از بد و مبارزه‌ی با تاریکی.

شما می‌تونید از مهارتای کلکسیون سازی برای تشخیص اون وجه از تاریکی یا بهتر بگم، نابهنجاری‌ها استفاده کنید که سعی دارن خودشون رو پنهان کنن.

ساخت یه کلکسیون خوب، نیازمند گشت و گذار، میون یه داده‌ی انبوهه. انبوهی از چیزایی که ربطی به کلکسیون ما ندارن ولی ممکنه حاوی چیزی باشن که بتونه کلکسیون ما رو ارتقا بده.

این جست و جو میتونه شامل همون روش‌های تحلیلی باشه.

چیز دیگه‌ایو تا یادم نرفته بگم. این مهارت، درست مثل خیلی از مهارتای روانی دیگه که در سطوح تکاملی مختلف باهاشون رو به رو میشیم، مستقیما با آدما، یا بهتر بگم، با هر موجودی که روح داره مرتبطه. ربط مستقیمی به اشیا یا سنگای معدنی نداره؛ مربوط

به چیزاییه که ما رو به جوامع مختلفی وصل میکنه.
در مورد نیروی حیاتیه.

در سطح سوم تکامله که مهارتای ارتباطی ما جنبه‌ی خلاقانه ارتباط میکنن. این اتفاق، حتی قبل از خلاق شدن قوای ناطقه و مهارت‌های کلامی صورت میگیره.
قوای ناطقه به سطح چهارم تعلق دارن.

چون شما برای ارتباط پیدا کردن با دیگران، لزوما نیازی به کلمات ندارید. ما با حالات چهره، دست ساخته‌های هنری و رفتارامون هم می‌تونیم با بقیه ارتباط بگیریم.

نمیدونم دیشب بود یا پری‌شب که راجب از راه رسیدن سامحو خیالبافی میکردم. با خودم میگفتم اگه الان باهاش تو یه خونه زندگی میکردم، غذا میپختم، میوه میشستم و خونه رو مرتب و تمیز میکردم. فیلم و سریالایی که حدس میزدم ممکنه خوشش بیادو از قبل دستچین میکردم و دم دست میذاشتم.

دوست داشتم براش یه کیمونوی مشکی براق و گلدار می‌پوشیدم و یکم آرایش میکردم.

دلم برای طرز محبت ورزیدنش خیلی تنگ شده. وقتی پیشمه اصلا اینقد ناراحت نیستم.

هیشکی مثل سامحو بهم حس تعلق نمیده و دلمو به زندگی خوش نمیکنه. می‌ترسم از زندگی با من خوشش نیاد چون طالع نحسی بالای سرمه و همه‌ی اطرافیام انگار که از دست طالعم زجر میکشن.

خیلی دلم برات تنگ شده و نمی‌دونم هنوز دوستم داری یا نه. اگر بفهمم دیگه دوستم نداری هم بعیده تا مدتی به روی خودم بیارم، چون پای رفتن ندارم.

زندگی توی این دنیا رو دوست ندارم و بدجوری به کامم زهر ماره. میخوام که تو دنیای تو باشم، جایی که به یه نفر حس تعلق دارم. اون روز که با رپتالا اومدید و کنار بقیه ی خواننده‌های از زبان شرارت، ازم سوال پرسیدین و به کمکش آتش درونو شروع کردم،

حس کردم بابت رفتار رپتالای دیگه و سر و صدایی که درست کردن ناراحت شدی. در نظرم هیچیشون زشت نبود و اصلا باعث نشد یه لحظه هم حواسم ازت پرت بشه. در واقع من ازت خجالت کشیدم که نتونستم وضعیتو مدیریت کنم که دعواشون نشه.

اون زمان هنوز ازت ترس داشتم ولی برام جذاب هم بودی. برام فرقی نمیکرد چی بپرسی، فقط دوست داشتم باهام حرف بزنی.

حدس میزدم که بعضی وقتا ساکتی چون فکر میکردی شاید حرفات بد قضاوت بشه یا فکر کنم که چقدر سطحی نگرانه است. ولی راستش همه‌ی حرفات قشنگن. حتی انرژی ذهنی‌ای که حین خودخوری‌هات

از ذهنت منتشر میشد هم سعی میکنم به یاد بسپارم، اینقد مرورش کنم که یادم نره. چون اینا چیزایی هست که از تو دارم، چون یه چیزیه که مربوط به تو میشه.

اگه بخوای بری هم درکت میکنم، دوست داشتن یه آدم سخته، چه برسه که درب و داغون و خل وضع و عصبی هم باشه.

از اون حرفای خودخواهانه‌ای که تو کتاب از زبان درستکاری گفتمم خجالت میکشم. به نظرم اگه ولم کنی تنها نمیمونی، باز هم معشوق دلخواهتو پیدا میکنی.

خیلیا دوست داشته شدن رو میطلبن و قشنگ میدوننش که البته بیراه هم نیست، ولی من دوست داشتنو هم همینقدر طالبم. بحث اینه که کسی پیدا شه که بذاره دوستش داشته باشی. مدعیش زیاده ولی آدمی که صداقت نداره و توی ریاکاری و دروغ گفتن به خودش و بقیه غرق شده، بخش زیادی از وجودشو باهات به اشتراک نمیذاره که بتونی دوستش داشته باشی.

از این میترسم که کسی پیدا شه که بیشتر از من بهش فرصت دوست داشتن خودتو بدی.

.

.

.

ساعت ۵ و پنجاه و هفت دقیقه‌ی صبحه. همه‌ی شب داشتم خوابایی در مورد احساس افسردگیم میدیدم. توی خواب آخرم یه مردو دیدم، اون با بقیه یکم فرق داشت. به شوخی بهش گفتم تو شبیه ایرانیایی، یا حداقل یک چهارمت. غمگینی و نوعی از مهربونی که توی بعضی‌هاشون پیدا میشه رو میشه درون تو هم دید.

با هم حرف زدیم؛ میگفت که سابقا تلاش کرده که روانشناسی بخونه ولی مسیرشو عوض کرده.

گفتم: «روانشناسی که درآمد خوبی داره.»

گفت: «آره ولی دیدن رنج آدما سخته.»

جمله‌ای گفتم با این مضمون که: «یه وجودی با پوشش سنگی میخواد تا بتونی خدمات روانشناسی رو به بقیه بدی.»

اینطوری نمیشه، باید مشکل رو حل کنم تا بتونم کارامو پیش ببرم. هنوز کارای زیادی هست که باید انجام بدم. اینقدر با کلمه‌ها کار میکنم و ذهن نابهنجاری رو مطالعه میکنم تا بتونم تبدیل به یه مذاکره کننده یا رایزن خوب بشم. حتی بیزنس پلنمو برای زندگی بعدیم دارم طراحی میکنم. میخوام ازم برای همچین موضوعی استفاده بشه. اینکه دلیلی به موجودات بدم که راه حل بهینه‌تری نسبت به جنگ رو انتخاب کنن. دوست دارم که بتونم خوب حرف بزنم و دیگرانو قانع کنم که انتخابای پرسودتری هم نسبت به

جنگ هست. باور دارم که همچین چیزی هست، فقط باید با ادبیات خوب و قانع کننده‌ای بیان بشه.

حتی اگه لازم باشه داده‌ی انبوهی رو استخراج و مرور کنم، انجامش میدم تا بفهمم افسردگیم از کجا آب میخوره و چیکارش میشه کرد.

امشب بهش فکر کردم. بعضی ها که کتابای قبلیمو خوندن، من جمله بازگشت به لموریا رو، ممکنه فکر کنن که جنگ لموریا و آتلانتیس، بزرگ‌ترین تراژدی زندگیمه و همه‌ی ناراحتیم از اونجا آب میخوره. بعید میدونم.

زندگیم از خیلی قبل ترش با لمورین‌ها گره خورده بود. حتی وقتی که چاکرای ریشه‌ام آسیب دید هم نمی‌تونستم حس کنم افسرده‌ام. چیزی از اون موقع یادم نمیاد که مرتبط با حس اندوه و ماتم باشه.

زندگی با استاد لمورم و اون ۴ تا شاگرد دیگه اش خوب بود، تا زمانی که بالغ نشده بودن. مرگ استادمون، افتاد به گردن من. شاگردا منو متهم کردن که تقصیر تو بود که پای استاد شکست و بعد تحمل یه دوره‌ی مریضی مرد.

من استادمو دوست داشتم و میدونم که بعد مرگش هم مدت زیادی غمگین و منزوی بودم و همین الانم

دوستش دارم. نمیتونم تصور کنم که شکسته شدن پاش یه اتفاق عمدی بوده باشه.

چیزی که ناراحتم میکرد همین طرد شدنم بود. واقعیت اینه که اون ۴ تا پسر، منو دوست نداشتن. اونی که هاله‌اش بنفش بود مرده و چیزی ازش یادم نمیاد. اما راجب اون ۳ تای دیگه. حتی الانم بهم حسودی میکنن، به خاطر چیزایی که براشون ذره‌ای ارزش قائل نیستم.

هیچ دوست نداشتم و ندارم کاری کنم که باعث حسودیشون بشه.

جامعه‌ی لمورینا هم کمتر از این برادرهای فرمالیته ناراحتم نمیکرد. من توی جامعه‌شون بودم و برای مدت طولانی باهاشون روزگار گذروندم، سعی کردم نقش مفیدی داشته باشم ولی اینم میدونستم که اگه مفید نباشم، اونجا دیگه جایی ندارم، اونا منو جزوی از خودشون نمیدونن، من مثل اعضای خونواده‌شون نمیشم. قطعا همه‌شون این حسو بهم نمیدادن، مخصوصا در دوره‌های جدید، رفتارشون بهتر شد. قطعا رفتار بازمانده‌های جنگ بهتر بود، نه نسل قبل از سقوط.

می‌دونم بچه‌های خونه‌ی نقره‌ای هنوزم بعضی‌هاشون دوستم دارن، با وجود همه‌ی چرت و پرتایی که همیشه بهشون میگم. ولی فقط بحث اونا نیست، اگه

برم اونجا دوباره گذرم به بقیه‌ی لمورینا هم ممکنه بخوره، منجمله سبحان.

من سبحانو از خیلی قبل تر از ماجرای سقوط دوست داشتم، خیلی قبل تر از آتش سوزی جزیره. و اون احمق عقب مونده انگار که حالیش نمیشد. کل دنیا رو با دوستای ابلهش میگشت و کلی آدم میدید ولی حالیش نمیشد که چقدر دوستش دارم. وقتی هم که فهمید، فقط کیرشو کرد تو اعصاب و زندگیم و تا تونست گاییدش، تا همین امروز.

چه اهمیتی داره که توی کتابام وانمود کنم آدما رو دوست دارم یا ندارم، وقتی که اگه کسی هم متوجهش بشه صرفا ازم سو استفاده میکنن؟

ترجیح میدم آدما فکر کنن یه آدم، با همدلی و شعور پایینم تا اینکه منو بابت عشقی که دارم، مسخره و تحقیر کنن و مورد سو استفاده قرار بدن.

عاشق نیروی زندگی درون موجوداتم. این درخشش طلایی رنگی که توی عمق وجود تاریک‌ترین موجودات عالم هم پیدا میشه. درست مثل مغز یه شکلات پسته‌ای یا جواهر پر زرق و برقی که توی یه جعبه‌ی سیاه و خیلی خیلی معمولی قرار گرفته.

از دیدنش سیر نمیشم و به نظرم این همون میل زندگی کردنی هست که درون بقیه هم وجود داره.

نحوه‌ی آشناییم با رپتالا به نحوی شبیه آشناییم با لمورین‌ها داره میشه. دوست دارم باهاشون زندگی کنم ولی می‌ترسم پذیرفته نشم.

با این وجود، خیلی نقصای لمورینا رو توی این دسته از رپتالا نمیبینم. همیشه نگران لمورینا بودم و هستم چون حس میکنم که چقدر ناشی هستن و بقاشون در خطره. ولی رپتالا اینقدر نگرانم نمیکنن. خیلی مشتاق قدرت گرفتن به نظر میرسن. حتی عارشون میاد به دختر کوچولویی مثل من حسادتی مثل لمورینا بورزن. می‌دونن که اگه من بتونم به چیزی برسم، برای خودشون حتی راحت تر هم هست؛ که درست هم فکر میکنن.

فکر و ذکرم کمتر نگرانشون میشه، حتی وقتی به ماموریتای پر ریسک تری میرن.

من نیاز به یه جامعه دارم که حتی اگه تمام ژنام هم باهاشون فرق داشته باشه، بتونن منو جزوی از خودشون ببینن، درست مثل خودم که بهشون حس تعلق پیدا کردم.

اگه دوباره قضیه‌اش مثل لمورینا بشه، چقدر باید توی این دنیا بگردم تا جامعه‌ی هرچند کوچکی رو پیدا کنم که همچین حسیو درونم زنده کنه؟

.

.

.

ساعت ۲ ظهره. بعد نوشتن بخشای قبلی، خوابایی در مورد جنگ و صلح و تحلیل داده دیدم ولی اینا رو بیخیال. سوال من اینه که سامحو کجاست؟ چرا خبری ازش نیست؟ چرا نمی‌ذارید خوابی ازش ببینم؟ مرده یا بهم خیانت کرده؟ هر چیزی که شده من حق دارم بدونم و نمیدونم چرا کسی چیزی بهم نمیگه.

چیزی نمیگید چون می‌دونید بلد نیستم بیخیال شم و برم و خودخواهانه زندگی کنم؟ نگاه کن زندگی مسخره‌ی منو. شدم بازیچه‌ی یه مشت استاد درپیت که ازم میترسن چون نمی‌خوان قانون چند همسری و عرف خیانت تمدنای دوزاریشون خراب بشه.

می‌دونم فکر میکنید عرضه‌ی رفتن و خودخواهانه زندگی کردن ندارم ولی اگه بخواید به این بازی

مسخره ادامه بدید و نذارید که سامحو رو ببینم، همه‌ی این داستانا رو ترک میکنم. کانال کتابمو از بیخ پاک میکنم و میرم جوری زندگی میکنم که انگار از اولشم وجود نداشتید. بعدشم که کارم اینجا تموم شد و اومدم به قلمروهای خودتون، یه جور دیگه باهاتون حساب و کتاب میکنم.

بهم در مورد سامحو خبر میدید. این وظیفه‌تونه، خواسته‌ی من نیست.

.

.

.

کلا چند دقیقه از نوشتن بخش قبلی میگذره و اومدم بنویسم که اگه پشت گوشتونو دیدین، منو هم میبینین

که این داستانا رو ول کنم و برم. حتی اگه سامحو رو کشته باشید هم نمیرم. دلیلش هم اینه که تعهد کاری بالایی دارم و به همین جهت هم کاسبی خوبی دارم، الانم به دنبال ارتقاش هستم و میخوام مذاکره کننده شم؛ صلح جهانی، امثال من رو فرامیخونه.

اگه سامحو هم خیانت کرده باشه یه کاریش میکنم. به هر حال رابطه‌اس دیگه، چیکارش میشه کرد؟ اگه واقعا خیانت کرده و شما بهتر از من خبر دارید، می‌تونید از همین الان پیشنهادات جفت گیری خودتون رو بفرستید تا راجبش فکر کنم. ترجیحا دو رگه باشید چون افرادی که حاصل ازدواجای درون گروهی هستن، معمولا وابستگی زیادی به قبیله دارن و اهل شروع دوباره و مستقل زندگی کردن نیستن.

چهره‌تون حتما مردونه و خونسرد باشه، در غیر این صورت برام جذابیت جنسی ندارید. هاله‌تون هم از طیفای گرم نباشه، زیاد خوشم از رنگای گرم نمیاد.

رو به رشد باشید، اگه تو عقبگرد تکاملی باشید پتانسیل اینو دارید که جلوی کارمو بگیرید. در نهایت اینکه توقع تولید مثل نداشته باشید، من بیکار نیستم کون بچه‌تونو بشورم، تمایلات پدوفیلی هم دارم و ممکنه کونش بذارم.

فعلا اینا رو داشته باشید تا بعد. باید برم ناهار درست کنم.

.

.

.

۵ بعد از ظهره و غذای چرب و نرمی خوردم و با دو تا قرص چربی خون، دهنشو سابیدم. یکم فیلم دیدم و به محتوای این کتاب فکر کردم.

شما در حالت عادی، موجودات زیادی رو توی این دنیا می‌تونید ببینید که ظاهرا دارن مهارت‌های سطح ۲۲ تکامل رو به کار میگیرن. حتی فارغ از این مساله، فوق‌العاده نبوغ آمیز و پرتلاش به نظر می‌رسن. این مهارتا با جامعیت، در ارتباطن و به نظرم چیزی مثل سیستمای کاپیتالیستی، نمونه‌ی بارز کلکسیون سازی هستن. اونا در تحلیل داده‌ی انبوه، مهارت زیادی رو به کار میگیرن و آدما رو بر اساس مهارت‌هایی که دارن، به جاهایی میکشونن که بتونن بیشترین بازده رو به وجود بیارن.

بحث اینه که لزوما از آدما استفاده نمیکنن و دنبال منفعت جمعی نیستن، فردی که از مهارت‌های کلکسیون سازی برای سو استفاده از دیگران بهره میبره، یکی از پارامترهای رسیدن به سطح ۲۲ تکامل رو آشکارا نقض میکنه و اون مفهوم همدلیه که ما در سطح ۷ تکامل، باهاش رو به رو میشیم.

همدلی مفهوم مهجوریه و صحبت کردن درباره‌اش برای من یکی که اصلا آسون نیست. برای چنین ادعایی زیاد در موقعیت مناسبی نیستم چون صرفا در یه تناسخ زمینی به سر می‌برم و جوامع دیگه رو از نزدیک نمیبینم، تحلیلم صرفا از داده‌هایی هست که به کمک خواب‌ها و شهوداتم، تله‌پاتی‌هایی که ستاره‌ای‌ها انجام دادن و نگاهی هست که به شخصیت روح‌هایی

که در قالب یه بشر زمینی تناسخ پیدا کردن انداختم. چیزی که متوجهش شدم هم اینه که سطح ۷ تکامل، یه سطح بسیار بحرانیه و موجودات و جوامع زیادی دارن ویروس‌هایی رو در ارتباط با این سطح، تجربه میکنن.

این حرف جدیدی نیست و تو کتابای دیگه هم زیاد تکرارش کردم، اما مهمه و فکر میکنم ارزشش رو داشته باشه. روح‌های زیادی توی همین سطح، شروع میکنن به درجا زدن و هیچ وقت نمی‌تونن قبل از مرگشون، تجارب سطح بالاتری رو به دست بیارن.

بعضیا رشد میکنن ولی باز هم عقبگرد تکاملی رو تجربه میکنن و به همین سطح برمیگردن. این یعنی که مشکلی وجود داره. عبور از این سطح، غیر ممکن

نیست و موجوداتی تونستن انجامش بدن. بحث اینه که باید باهاش کار کرد. نمیگم هم که همه‌ی مسئولیتش بر عهده‌ی موجودات سطح ۷ هستش؛ شما وقتی به سطح ۱۲ برسید، در زمینه‌ی خلق تجارب سطح بالا برای افرادی که هنوز به اندازه‌ی شما تکامل پیدا نکردن، به خلاقیت میرسید. پیش از رسیدن به این سطح هم میشه ایده‌های خوب رو شناخت و بازتولید کرد.

وقتی یه فرد به جایی میرسه که تکامل پیدا کردن دیگه کار ساده‌ای نیست، نیاز به انگیزه‌های بیشتری برای تلاش داره. اگر حس کنه که تا پایان، تنهاست، ممکنه به راحتی سرخورده بشه و ترجیح بده که همرنگ جماعتی بشه که اطرافش هستن.

با اینکه به سختی ایده‌ای برای توضیح دادنش به ذهنم میاد، باز هم دوست دارم از خودم بپرسم که همدلی یعنی چی؟

قبل از نوشتن کتاب رفع انسدادهای پولی و مالی، تقریبا مطمئنم که در سطح تکاملی ۷ بودم. این برای من یه عقبگرد تکاملی بود چرا که سرحدم ۹ هست.

اون زمانا هم حرفای زیادی داشتم، مثل الانم اعصابم تعریفی نداشت، می‌تونم بگم حتی بدتر بود. اما حرفامو نمیزدم، چون می‌دونستم که نمی‌تونم فشار روانی این کارو تحمل کنم، میدونستم بددهن میشم و چهره‌ی متینم از بین میره. میدونستم دوستامو از دست میدم.

وقتی پارسا رو از دست دادم و دیدم که چقدر وقیحانه بهم خیانت کرد، قضاوتم کرد و بهم آسیب زد، و چقدر استادا وقیحانه تو روم وایسادن و اعتراف کردن که تبعید کننده‌ای بیش نیستن و همه‌ی ادعاهاشون در مورد عشق و دوستی، شر و وری بیش نیست، حس کردم که فقط دارم چرت و پرت می‌نویسم در حالی که شاید چیزایی که دارم تو خودم میریزم و درموردشون سکوت میکنم، بیشتر به درد بقیه بخوره.

روزی نیست که مسخره نشم و تحقیرم نکنن، ولی هر چیز جدیدی یاد میگیرم، همون لحظه هم به این فکر میکنم که چطور بنویسمش که بقیه هم درکش کنن و بتونن ازش استفاده کنن. دیگه موفقیتو در این

نمیبینم که استادا برام دست بزنن یا آدما قضاوتای لایتی دربارەام انجام بدن. به انرژی هر کدوم از شمایی که این کتابا رو میخونید، اگر که بتونم نگاه میکنم. برام چندان مهم نیست شاد بشید یا تعجب کنید یا شوکەتون کنه، برام مهمه و ارزشمنده که ببینم قدرت گرفتید، ذهنتون قدرت بگیره. تکامل پیدا کردن، قدرت خالصانەای درون خودش داره.

در نظر من، همدلی به این شکل ظاهر شد.

گاهی ناامید میشم اما هم نیمەی پرش رو میبینم و هم نیمەی خالی رو. با وجود همەی دردسرای سالای اخیر، از اینکه زندگیم زیاد توی حس کسالت نمی‌مونه

خوشم میاد. قبل از درگیر شدن با این قضایا، کاملا یادمه که مچاله‌تر بودم.

هنوزم گاهی فکر میکنم که شاید فقط یه بیمار روانی هستم که این دنیاها و موجودات دیگه رو توی ذهنم ساختم تا جایگزین فقدان‌هام بشه، ولی وقتی هر روز دارم چیزای جدید یاد میگیرم، چرا باید به همچین تصوراتی پشت پا بزنم؟

تازه این یه موضوع دیگه رو هم آشکار میکنه، اینکه ذهنم خیلی درشت و گرسنه‌است و یه زندگی ماتریالیستی زمینی، به دردش نمیخوره. حتی همه‌ی این دنیای بزرگی که قادر به تصورش هستم، خیلی وقتا در نظرم برای کسی که دوست داره عشق رو

تجربه کنه زیادی کوچیکه. نه به خاطر ابعاد فیزیکیش.

دوست داشته شدن، به مراتب، طرفدارای بیشتری نسبت به دوست داشتن و عشق ورزیدن داره. عشق ورزیدن، نیاز به حدی از شجاعت داره، نیاز داره که نوع عشق ورزیدنت رو طراحی کنی و تبدیلش کنی به ایده‌ای که قابل پذیرش باشه.

.

.

.

ساعت ۴ صبحه. یه انرژی طلایی از اول شب میبینم که برام فرستاده میشه و بهم نوعی خوشحالی هم میخواد بده ولی از درون، احساس میکنم که چقدر

غمگینم. حتی توی خوابی که دیدم هم می‌دونستم خبری از سامحو نیست و از اومدنش دارم ناامید میشم.

چیزی که اذیتم میکنه اینه که کسی بهم نمیگه چیشده. خجالت میکشید چون هم پیاله‌ای های خودتون کاردو به استخونش رسوندن؟ سامانتا بلایی سرش آورده یا سبحان؟ دهن باز کنید و اعتراف کنید دروغ گو های شرزه.

این انرژی طلایی هم مال عموی آسمونیمه. حالا که چی؟ فکر کردی تا چند روز می‌تونی این انرژی احمقانه تو نگه داری؟ موجوداتی مثل تو چی از انسان بودن میفهمن؟ کی بوده که ذره‌ای از رنج و اندوهتو به

یه انسان نشون بدی تا بتونن اون تیکه از وجودتو هم دوست داشته باشن؟

سامحو خالص بود، هم اندوهش مال من بود هم شادیش. چرا باید شما موجوداتی رو دوست داشته باشم که همیشه اندوهتونو قایم میکنید و فقط میخواید خودتونو قدرتمند و بدون نقص جلوه بدید؟

من نیاز دارم یکی باشه که بذاره دوستش داشته باشم. با سامحو چیکار کردید که اینطوری گذاشته و رفته؟ اگه باهاش به بعد جداگونه‌ی کلیسایی میرفتم هیچ وقت تنهام نمیذاشت. اون دوستم داشت، دلش یه زندگی آروم میخواست.

اصلا میشینم با خمیرا جوجه و توت فرنگی درست میکنم و دیگه از این کتابا نمی‌نویسم. فقط برگرد پیشم سامحو. باهات به اون بعد جداگونه میام.

.

.

.

ساعت ۸ و چهل دقیقه‌ی صبحه. هیچ خبری از سامحو ندارم. همه‌ی شب، خوابای بدی میدیدم. حس توهم، جنون و ترس، پر از حس ناراحتی و ناامیدی. وقتی بیدار شدم خواستم این کتابو پاک کنم چون به نظرم شکست خورده. چون وقتی به کلمه‌ی عشق فکر میکردم معنایی نداشت.

ولی همینکه شروع میکنم به نوشتن، مودم کمی عوض میشه. بخشی از قلبم هنوز امید داره که سامحو رو میبینم و شاید دنیا داره عیارم رو میسنجه تا ببینه به درد چه کاری میخورم. آخه یه مذاکره کننده باید دل بزرگی داشته باشه و به خاطر افراد زیادی مسئولیت‌پذیر باشه. تلاشمو میکنم تا بهترین کتابی که از دستم بر میادو بنویسم، بعدشم دوباره و دوباره می‌نویسم. چه با سامحو چه بی سامحو.

بذارید دوباره لیست مهارتای روانی ابعاد مختلفو بذارم که دم دست باشه.

1. بعد صفر: انگیزه، معنا، بعد یک: هدف، جهت
2. جریان اندیشه
3. ارتباط
4. نطق
5. تعلیم
6. شهود
7. درک احساسات
8. خلق تجربه
9. مبارزه با نابهنجاری
10. خوشبینی
11. وفاداری
12. خلق تجارب سطح بالا برای افرادی که قادر به لمسش نیستن
13. درک اونچه که گفته نمیشه
14. وجهه ی اجتماعی، سرشناسی، کاریزما
15. اشتیاق
16. باور
17. تغزل، نماد پردازی، صراحت یا عدم صراحت
18. مهندسی معکوس
19. تعصب، غیرت
20. شبیه سازی
21. سکاندار، برنامه ریزی آگاهانه‌ی ناخودآگاه دیگران
22. کلکسیون سازی

میخوام راجب سطح ۲۱ صحبت کنم. مهارتایی که توی این سطح هستن، خیلی وقتا به صورت ناقص و نابهنجار، توسط افراد نابغه‌ای مورد استفاده قرار میگیرن. افراد کمی رو توی زندگیم میشناسم که

مشخصا به سطوح تکاملی بالای ۲۰ رسیده باشن. افرادی که شما موجودات ابعاد بالا به عنوان اعضای شورای خاموش می‌شناسید، ظاهرا همگی بالاتر از این سطحن.

این افراد، روی جوامع ما تاثیرات زیادی دارن، هر چند که کارشون رو بی ارزش کنیم یانادیده بگیریم یا مورد تمسخر قرار بدیم، اونا خود به خود، سکاندار هستن.

بهترین توصیفی که به ذهنم میاد اینه که: شما نمی‌تونید تا همیشه از بالادستی‌های خودتون ماموریت بگیرید؛ همین الانشم وقتی ماموریتی میگیریم، بخش زیادی از تصمیماتش بر عهده‌ی

خودمونه و لازمه خلاقیت‌هایی به خرج بدیم یا از ایده‌های افراد پیشرو استفاده کنیم.

به نظرم یه فرد سکاندار، دیگه نیازی نداره که بهش بگن چیکار کنه و چیکار نکنه، اون دیگه توی این سطح، پتانسیل اینو داره که وظیفه‌ی خودش در قبال جوامعی که میبینه رو ادراک کنه.

اما فرقش با سطح بعدی یعنی کلکسیون سازی چیه؟ در نقش سکاندار، شما احتمالا فقط به کلیت جامعه تسلط دارید و در قبالش می‌تونید مسئولیت پذیری خودتون رو نشون بدید اما به عنوان یک کلکسیونر، می‌تونید توی این داده‌ی انبوه، به شکل هدفداری جست و جو کنید و ایده‌ها و افراد منحصر به فردی

رو پیدا کنید که مناسب یه کار گروهی هستن و از استعدادشون استفاده کنید.

دنیاهای ما شاید افراد تکامل یافته‌ای که از سطح ۱۵ بالاتر رفته باشن کم داشته باشه ولی رد پای کارایی که چنین موجوداتی انجام دادن، توی میراث تمدن‌های ما باقی می‌مونه.

شما بعد از لمس سطح ۱۴، به موهبت سرشناسی می‌رسید و بعد از این، هر مهارت فراتری هم به دست بیارید، سرشناسی هم باهاتون خواهد بود.

این سرشناسی هم با سرشناسی‌های فرمالیته که با پول و اسپانسر و شانس به دست میاد فرق داره، این

سرشناسی، کاریزماتیکه، نه سرشناس شدن به حماقت و میمون بازی.

اشتیاقی که در سطح ۱۵ هست، شامل مهارتاییه که تضمین کننده‌ی تحمل فرد در مقابل هیت گرفتن و حس تنهاییه. سفر آدما از سطح پایین شروع میشه، شما نمی‌تونید انتظار داشته باشید یه بچه وقتی دنیا میاد در سطح تکاملی بالا باشه. قابل انتظاره که خیلی‌ها علاقه ندارن سفر تکاملی خودشون رو ادامه بدن، پس طبیعیه که مهارت‌هایی برای مراقبت از فرد در مقابل چالش تنهایی هم وجود داشته باشه.

کمترین مزیتی که توی طی کردن سفر تکاملی هست اینه که می‌تونه کسالت زندگی رو برطرف کنه. با تموم

مشکلاتی که ممکنه پیش بیاد، به نظرم روح موجود، همیشه تر و تازه میمونه. حتی نمی‌تونم تصور کنم که اعضای شورای خاموش، چند برابر من سن دارن ولی همه‌شون افراد خیلی سرحال و قدرتمندی به نظر میرسن. این چیزیه که از انرژی عشق و در هم آمیختگیش با ذهن یه موجود زنده انتظار میره.

.

.

.

کتابم رسید به ۱۱ هزار کلمه. می‌دونید سطح ۱۱ تکامل در مورد چیه؟ همینطور که می‌تونید توی لیست ببینید در مورد وفاداریه. وفاداری یعنی حتی توی روزای تاریکی که هیچی مشخص نیست هم به انتظار طلوع

خورشید بمونی، حتی وقتی که عملا هیچ کاری ازت بر نمیاد و نمی‌دونی باید با چی مبارزه کنی.

مفهوم عشق، یه آدم نیست که بیاد به زندگیمون و بره. مفهومیه که پیش از ما بوده و بعد از ما هم موندگاره. وفاداری بهش، سطح سود بردنمون از این مفهوم رو می‌تونه که افزایش بده. آدمای وفادار، اعتبار بیشتری می‌تونن کسب کنن، صاحب کاریزما میشن و بیشتر میشه بهشون اعتماد کرد.

در نظرم از سطح تکاملی ۹ به بعد، جمعیت روح‌های تکامل یافته به شکل ملموسی کمتر میشه و بعد از سطح ۱۴، اینقدر کم میشن که احتمالا به سختی بشه اونا رو در قالب یک گروه دید. البته این ارزیابی من از

جوامعیه که میشناسم. شاید فراتر از این دنیاها، قلمروهایی باشن که جوامع‌شون خیلی تکامل یافته تر باشن. تجسم اینکه جامعه‌ای به طور میانگین به سطح ۱۵ یا حتی ۲۰ رسیده باشه، فوق‌العاده عجیبه. صرفا یک دلیلی هست که حدس میزنم چنین جوامعی وجود ندارن و اونم این تنهایی ای هست که جوامع ما بهش دچاره.

الزامات تکامل، برای یه موجود سطح ۲۰ یا فراتر، ایجاب میکنه که با موجودات ضعیف تر کار کنه. افرادی مثل اعضای شورای خاموش کارای زیادی برای ما دارن انجام میدن ولی حس میکنم که بدشون نمیاد که تعدادشون بیشتر هم باشه. یعنی ببینن که عیار

روحا بالا میره و تبدیل به موجودات قابل اعتماد، خردمند و مسئولیت پذیر میشن.

وقتی که ذهنتون پر از احساس عشق هست، مثلا حین مراقبه‌تون، نگاهی به جوامعی که قادر به دیدنشون هستید و از احوالاتشون خبر دارید بندازید. شما در اون لحظه، کمابیش قادرید که از چشمای خدا به این دنیا نگاه کنید. به نظرتون جوامعی که ساختیم، همه‌ی پتانسیلشون همینه؟ آیا قشنگه که این همه جنگ و التهاب توی دنیاهامون وجود داره؟ آیا قشنگه که این همه موجود دارن رنج میکشن و چشمشون ناامیدانه به آسمون دوخته شده باشه؟

آیا قشنگه که حتی یه استاد نوری هم اینقدر ناامید و سرخورده است که میگه: ما سالهاست سعی داریم با آدما حرف بزنیم ولی اونا کور و کرن؟

اینکه از بشر ناامید باشی یه چیزه ولی ناامیدی از خودت وقتی که هنوز میدونی میخوای با عشق زندگی کنی، مثل اینه که از خدا ناامید باشی. چون عشق، تصویری از نیروی خداونده. ما می‌تونیم حاملش باشیم، ازش استفاده کنیم. مهارتامون در استفاده از این نیرو رو با تکامل پیدا کردن افزایش بدیم.

فکر میکردم که اگه سامحو رو از دست بدم همه چیز تموم میشه و به ته خط میرسم. توی کتابام هم می‌نوشتم که همه‌ی تلاشام به خاطر اونه. امروز دیگه

نمی‌دونم سامحو کجای این دنیاست و حالش چجوره. نمیدونم مرده است یا زنده؟ خیانت کرده یا هنوز وفاداره؟ نمیدونم با تاریکیه یا نوره.

اینکه با وجود این وضعیت، رویه‌های گذشته رو تکرار نکردم و اینقدر راحت و توی چند ساعت خودمو جمع و جور کردم، برام تصویری از اینه که کارام برای شناخت این مهارت‌ها بی‌نتیجه نبوده. حتی اگر در نتیجه‌ی انتشارشون مسخره و تحقیر شده باشم یا کسی بهشون اهمیت خاصی نداده باشه یا از محتواش استفاده ای نکرده باشن.

.

.

.

ساعت ۱۲ ظهره.

فیلم دیدم، کارتون دیدم، یکم به کار و کاسبیم رسیدم، غذا خوردم، داروهامو خوردم و حوصله‌ام سر رفت و اومدم یکم شر و ور بنویسم.

اول خواستم در مورد مفهوم توهم صحبت کنم ولی ولش کن فعلا ایده‌ی خوبی برای غربالش ندارم. دوست دارم یه جوری بنویسم که تا جای ممکن کسل کننده نباشه و حتی بی حوصله‌ترین آدما هم راغب شن که یه نگاهی بهش بندازن.

داشتم راجب جنس ماموریتا فکر میکردم. یکی از دلایلی که سعی میکنم کثیف زندگی نکنم اینه که بتونم ماموریت باحال به دست بیارم. بالاخره یه روزی

این زندگی زمینی هم تموم میشه، گرچه همین الانم ماموریتای خودمو دارم ولی شاید بعدا جدی‌تر هم بشه.

فردا روز که بمیرم، اولین نفر، یکی مثل عموی سامانتا رو میبینم. یکی که به طور بالقوه می‌تونه کلی ماموریت جالب بهم بده. درست یادم نیست ولی این یارو خییلی سطح تکاملیش بالاعه، نمیدونم آخرین بار، سطح ۲۴ بود یا ۴۲. خدا میدونه تو سرش چی میگذره و نگاهش به زندگی چجوریه. ولی خب کارش درسته میدونید؟

حالا فکر کن کر و کثیف زندگی کنم و بوی آدمای خیانت کار و دروغگو و ترسو رو بگیرم، به نظرتون حاضر میشه بهم ماموریت خوبی بده؟ بعید می‌دونم.

ماموریتا شاید در نظر بعضی‌ها فقط دشواری و مشقت باشن که گاهی حتی ارزش نداره در عوض مزد خاصی هم سراغشون رفت؛ ولی اگه به عنوان فرد علاقه‌مند به کسب تجربه بهش نگاه کنید، اونا می‌تونن خواسته‌های ذهنی زیادی رو ارضا کنن.

به شخصه ماموریتایی که کاوشی و تک نفره هستنو دوست دارم. از میلم به جامعه گریزی و قایم شدن از چشم بقیه استفاده میکنم تا مخفی بمونم و پیشروی کنم و اطلاعات جمع کنم. توی ماموریت، دیگه این امیالم یه نقطه ضعف نیست و به نفعم عمل میکنه.

ماموریت تک نفره‌ی اکتشافی، آدمو از دست چهارچوبای معاشرتی خلاص میکنه و هر وقت حس

کردی لازمه و شرایط فراهمه میتونی بخوابی، برینی، آشغالاتو جمع نکنی، مجبور نیستی به ظاهرت برسی و خوشتیپ کنی یا بری حموم. مفتو هر جا که صلاح میدونی میتونی بمالی، میتونی به معنای واقعی کلمه کصخل باشی و به سبک خودت از بقات مراقبت کنی.

تازه بعدشم که ماموریتو با موفقیت تموم کردی، کلی ازت تعریف میکنن و هندونه میذارن زیر بغلت و بهت مزایا میدن. ننه باباتم بهت افتخار میکنن.

توی ماموریتای اکتشافی و جاسوسی، دیگه مجبور نیستم حرف بزنم و اگه مجبور شم هم لزومی نداره که حقیقتو بگم. می‌تونم فیلم بازی کنم و از این تواناییم برای حفظ بقام استفاده کنم.

ذهنم خیلی آشفته‌است، مثل اتاقم و وسایلم، ولی توی ماموریت تک نفره‌ی اکتشافی و جاسوسی، این چیزا زیاد مهم نیست.

مثلا تو خونه ات بیای تو قوطی حلبی چایی درست کنی، حس فقر و تنبل بودن داره ولی تو ماموریت، بعضا این یه ایده و ابتکار، به حساب میاد.

حتی توی ماموریت، اینکه ناراحت و افسرده هستمم زیاد اذیت نمیکنه و یه جورایی ضربان قلبمو پایین میاره، باعث میشه از نزدیک بودنم به مرگ نترسم. گاهی وقتا از اینکه بعضی از ماموریتمامو با امید به مردن، رفتم، عذاب وجدان دارم.

پررنگ ترین تصویری که یادم میاد، ماموریت مردابم هست که تو کتابام زیاد بهش اشاره کردم. به جز اون بخش ماموریت که جنازه‌ی دوست پسر سابقمو دیدم، با چیزای جالب دیگه‌ای هم رو به رو شدن.

اون روزا خیلی ناراحت و ناامید بودم و تنهایی، زندگی رو سپری میکردم، یعنی اینکه معشوقی نداشتم. توی اون مرداب، مبارزای مختلفی کشته شدن، منجمله دوست پسر سابقم. اونجا جای ناامنی بود و موجوداتی که تصاحبش کرده بودن، از تکنولوژی و تکنیک های کمتر شناخته شده ای برای مراقبت از مردابشون استفاده میکردن.

تیمی که من عضوش بودم، مدت زیادی درگیر قضیه بود. نفوذ موفق به اون مرداب، فقط متکی به تعداد نیرو نبود؛ بی‌گدار به آب زدن، می‌تونست باعث مرگ خیلی‌هامون بشه، چه بسا که تا روز آخر هم تلفاتمون کم نبود. کسب اطلاعات از اتمسفر اون مرداب، قطعا می‌تونست مفید باشه. بحث اینه که باید ازش زنده برمیگشتی تا بتونی اطلاعاتو به بقیه برسونی.

تعدادی از هم تیمی‌های من پس کشیدن؛ در این مورد کاملا بهشون حق میدم. منم اگه رفتم، ربطی به طبع حماسیم نداشت. دوست داشتم یه جوری خودمو به کشتن بدم که خودخواهانه به نظر نرسه و روی ذهن بقیه تاثیر بدی نذاره. چیزی که مشتاقم کرد به شروع این ماموریت هم همین بود.

نمی‌تونم بگم چقدر از تنهایی رفتن به اون مرداب حس خوبی داشتم. همه چیز با طبعم هماهنگ بود. اتمسفر مرداب، با من رفاقت میکرد، انگار که بخشی از خودش باشم. منو درون خودش ادغام و پنهان کرد و هر چقدر که تونستم پیش رفتم.

ازینکه از این حال روانیم نیازی نیست شرمنده باشم و می‌تونستم ازش برای انجام یه کار مفید استفاده کنم حس خوبی داشتم.

اون طبیعت، هیچ نظمی نداشت، آشفته بود. ترکیبی از طبیعت و دست ساخته‌های عجیب و غریب. پر از چیزای غیر منتظره.

تنها جایی که نزدیک بود خودمو به کشتن بدم وقتی بود که جنازه‌ی دوست پسرمو دیدم. تا اون لحظه اصلا خبر نداشتم این یارو هم اومده مرداب. تا اون روز، هنوز از فکرم نرفته بود، خیلی دوستش داشتم. هرچند که الان از مرگش و دیدن جنازه‌اش خوشحالم. اون لحظه بدجوری داشتم به هم میریختم. اگه گریه میکردم و تپش قلب میگرفتم، حضورم توی اون مرداب، میتونست لو بره. این دقیقا چیزی بود که باعث مرگ دوست پسرم و همکاراش شده بود.

فورا سعی کردم خودمو کنترل کنم و برای خودم یه جوک بی مزه ساختم. گفتم هی لوسی، این همون پسره نبود که به خاطر بچه دار شدن ولت کرد؟ الان

دو تا بچه هم داره ولی واقعا نمی‌دونم چجور میخواد دیگه براشون پدری کنه. اگه با من می‌موندی اینقدر زود نمیمردی پسر جون.

من بهش خندیدم. نمی‌دونم کارم خوب بود یا بد، ولی از مردن، نجات پیدا کردم.

شاید برای برخی عجیب باشه ولی خوندن هاله و خاطراتش، یک توانایی ذهنیه که بعضی از افرادی که به عنوان یه بشر زمینی زندگی میکنن هم به نسبت‌های مختلفی ازش برخوردارن. کاری که اونجا انجام دادم این بود که هاله‌ی مرگ دوست پسرمو خوندم. میخواستم ببینم چطور مرده.

تصویر لحظات آخرش رو پشت ذهنم دیدم. ظاهرا برادرش قبل خودش به مرداب اومده بود؛ ولی تو همون منطقه مرده بود. جنازه‌شم اتفاقا دیدم، یکم اونطرف‌تر بود. یه جنازه‌ی قدیمی‌تر.

بعدش دوست پسرم میاد؛ هر چی نباشه داداشش رفته مرداب و احتمالا نگرانش بوده. دوست پسر من تنها نرفت؛ با همکاراش بود، و اتفاقا دوست پسرم فرمانده‌شون بود؛ در قبالشون مسئولیت داشت.

ولی همینکه جسد برادرشو میبینه، حال روانیش به هم میریزه و کنترل خودشو از دست میده و حتی احتمالا نعره‌ی اندوهناکی هم میزنه. این انرژی شدید

و فعال، توجه یکی از دست ساخته‌های دشمنو جلب میکنه. این دست ساخته واقعا جالبه.

در حالت عادی از استتار بالایی برخورداره. همرنگ گیاهای نیزار بود. بیشتر بهش دقت میکردی، حس میکردی فقط یه حشره‌ی معمولیه. ولی در واقع یه سنسور قوی بود. همینکه حضور غریبه‌ها رو حس کرد، پرواز کرد و رفت.

بعدشم طبیعتا موجودات درون منطقه، به این غریبه‌ها حمله کردن و کشتن‌شون.

این سناریو واقعا بی نقصه. به خاطر همینه که اینقدر به شناخت مهارتای روانی علاقه دارم.

چطور می‌تونم از رفتن به همچین ماموریتایی لذت نبرم؟ وقتی برگشتم چند تا از فرمانده‌های مورد علاقه‌ام و دوستام منتظرم بودن. همون اواخر کارم فهمیدم که خودشونو به منطقه‌ی بیرون مرداب رسوندن و انرژیشون رو حس میکردم. مگه میشد خوشحال نباشم؟

.

.

.

دیگه حجم کتابه زیاد شد، وقتشه کم کم این بازی کثیفو تموم کنم.

بذار ببینم، کتابه در مورد چی بود؟ در مورد داده‌ی انبوه.

الان چند سالی هست که علاوه بر تعبیرخواب، راجب دنیاهای دیگه هم مینویسم و اینو میدونم که چیزای اشتباه زیادی هم نوشتم. اولین کتاب این مدلیم بازگشت به لموریا بود که پر از چیزای اشتباه هم بود و تو کتابای بعدی سعی کردم اشتباهاتمو توضیح بدم. هنوزم ممکنه اشتباهات زیادی داشته باشم.

سعی میکنم احتمال همه چیزو بدم و با قطعیت راجب چیزی حرف نزنم. قبل از این داستانا حتی به اینکه دنیامون یه شبیه سازیه یا دنیاهای موازی و ابعاد زمانی مختلف داریم هم فکر میکردم. آدما معمولا یا از کنار همه‌ی این چیزا با تمسخر رد میشن یا به یه تئوری میچسبن و با اطمینان تبلیغش میکنن. در حالی که

میشه با بی شرمی، تمام ایده‌ها و افکار مختلفو جست و جو کرد و شروع کرد به تحلیل کردنشون.

تحلیل، کم کم مثل یه صافی عمل میکنه و ایده‌ها و فرضیه‌های منطقی‌تر رو بالا میاره.

الان تئوری‌های توطئه‌ی زیادی تو جوامع زمینی وجود داره که بیشتر تبدیل به سوژه‌ی خنده‌ی عموم مردم هستن، مثل تئوری زمین تخت، رپتال بودن رئیس جمهورا و سیاست مدارا، گیر افتادن آدما توی ماتریکس و چیزایی که ممکنه به گوشم نخورده باشه.

در فرهنگ عامه، همه‌ی این چیزا رو توهم میدونن و فقط حرفی رو میپذیرن که بیشتر افراد درون آکادمی که به عنوان دانشمند شناخته میشن، در موردش به اتفاق نظر برسن.

حالا ببین، خوده توهم باور بودن، توصیف کننده‌ی برخی از انواع مکاتب فلسفیه. یعنی طرف فیلسوفه، کلی درس خونده و باور داره که کل زندگی ما یه توهمه. این یارو مسخره هم نمیشه چون یه دانشگاهیه و اگه بخوای حرفشو درک کنی هم باید چند تا کتاب سنگین بخونی. تو هیچ کدوم از این کتابا هم نمیگه ما تو ماتریکسیم یا زیر گنبد نیلوفری سیاره گیر افتادیم یا فضائیا مخمونو شست و شو دادن؛ به طور مستقیم میگه زندگی یه توهمه و بهش بگی بالا چشمت ابروعه هم نه تنها فحشت میده بلکه با رفقاش میاد و ترتیبتو هم میده.

توهم، اولین لازمه‌ی تبدیل یه الگوی ذهنی به یه ویروسه و موضوعیه که ظاهرا در سطح منفی ۱، باهاش رو به رو میشیم.

من کسی که واقعا فکر میکنه تو ماتریکسیم یا زمین تخته رو نه مسخره میدونم نه آدم بده‌ی روزگار، ولی کسایی که تلاشی نمیکنن دنیا رو درک کنن و کون گشادانه همه چیزو توهم فرض میکنن و با این حرفا بقیه رو تمسخر میکنن، ته‌ه کصکشای روزگار میدونم.

این کتابا رو هم مینویسم تا کیرتون بشکنه خوارجنده‌ها، اگه تونستین بیاین شورت پریودیمو بخورین.

اینم از قضیه‌ی توهم.

.

.

.

اگه این کتابو خوندین و خوشتون اومد، لطفا از فرستادن انرژی مثبت خودداری کنید. انرژیتونو برای خودتون نگه دارید و ازش برای طراحی و انجام ماموریتای بعدیتون استفاده کنید. وقتی انرژی میفرستید، یه جور شلوغی ایجاد میشه و یه عده از این شلوغی ذهنم سو استفاده میکنن و انرژی‌های بدی میفرستن و یه دردسر جدیدی برام درست میشه.

اگه دوست داشتید کمکم کنید، بگید که کدوم بخشا براتون الهام بخش و به درد بخور بود و کدوم بخشا زد

تو ذوقتون؟ این مدل کتابا رو برای فرهنگ عمومی می‌نویسم و کاملا دنبال اینم که غذای زودهضمی باشه. شما می‌تونید در حین مراقبه، پیغام ذهنیتونو بفرستید.

برای یه بشر زمینی عجیب نیست که شروع کنه به فکر کردن و تحقیق در مورد همچین موضوعاتی و افکار خودشو منتشر کنه، حتی چشم سوم چندان قدرتمندی هم نمیخواد. توی دوره‌های جدید، ارتباط گرفتن با سطوح دیگه و درک ساز و کار دنیا، خیلی راحت‌تر هم شده.

آدمای زیادی هستن که لحظه‌های ارزشمندی از شهود و آگاهی رو تجربه میکنن اما نادیده‌اش میگیرن چون ترجیح میدن که درآمدشون از سیستمای کاپیتالیستی

مختل نشه، جفتشون ولشون نکنه یا میراث خونوادگی رو از دست ندن و از قبیله طرد نشن. به قول شما آقایون جنسیت زده، این کارا تخم میخواد میدونی؟ پس جای اینکه پشت سر من شر و ور بگید و دست به یکی کنید که سنگ جلوی پای من بندازید، می‌تونید شخصا به این سیاره یا سیارات هم سطحش سفر کنید و نشون بدید که چند مرده حلاجید. مطمئن باشید خودم اولین آدمی میشم که برای کون محدب و چربی که تنگ کردید کف مرتب میزنم.